خوشه‌های طلائی

از خرمن فضائل و مناقب یگانه بانوی عالم بشریت و قائم آل بیت عصمت و طهارت

حضرت ولی عصر (عج)

اهتمام

استاد ارجمند محمد علی مجاهدی (پروانه)

انتشارات

مسجد مقدس جمکران قم

جمکران

خوشه‌ی طلائی

از خرمن فضایل و مناقب یگانه منجی عالم بشریت و قائم اهل بیت عصمت و طهارت

حضرت ولی عصر (عج)

باهتمام

استاد ارجمند آقای محمد علی مجاهدی (پروانه)

انتشارات

مسجد مقدس صاحب الزمان قم

بکوشش

نام کتاب : خوشنویسی طلایی

گردآوری و تنظیم : استاد محمدعلی مجاهدی

خط : استاد حسن آهنگران

تذهیب : عبدالله محرمی

لیتوگرافی و چاپ : اعتماد

ناشر : انتشارات مسجد مقدس جمکران

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

چاپ اول ۱۳۶۹

قیمت : ۴۰۰۰ ریال

حق چاپ هرگونه تقلید محفوظ است

فهرستها

فهرست غزلها و غزل مدیحه‌ها

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
بیا و مسجد جمکران	اگر درمان درد خویش می‌خواهی بیا اینجا	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	۲۳-۲۴
برون خرام ز مغرب	صبا بلطف بگو ختم آل طاها را	ملا محسن فیض (فیض)	۲۴
پرده دار عالم	خورشید رخ پوشان در از زلف یار را	فواد کرمانی (فواد)	۲۵-۲۶
سلالهٔ ریحان	نوشین لبت که زنده کند جان را	ملک الشعرای صبوری (صبوری)	۲۶-۲۷
امام عصر و زمان	به گرد چشم براقشان ز هر طرف مورا	شباب شوشتری (شباب)	۲۸
کی رفته‌ای ز دل	کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا	فروغی بسطامی (فروغی)	۲۹
آفتاب گشده	گر فتنم شود که تماشا کنم ترا	سید رضا مؤید خراسانی (مؤید)	۳۰
در مدح حضرت حجت	منکر دین محض سیدانم تولای ترا	محمدعلی فتی تبریزی (فتی)	۳۱-۳۲
نور حضور	یارب که کارها همه گردد به کام ما	ملا محسن فیض (فیض)	۳۳
ناخدا	یا صاحب الزمان که پناهی مرا بیا	محمد موحدیان قمی (امید)	۳۴-۳۵
قبای فرج	بیا که دیده براه تو شد سپید بیا	محمد موحدیان قمی (امید)	۳۶-۳۷

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
مشتران ظهور	شکفت غنچه و نشست گل ببار، بیا	محمود شاهرخی (جذبه)	۳۹-۳۸
تب عشق	ای گوهر لای تو در جوهرم، بیا	محمد جواد غفورزاده (شفق)	۴۰
دست گره‌گشا	ای پایه جلال تو بالاتر از جهات	محیط قمی (محیط)	۴۱
غایب از نظر	باز آ که دل هنوز به یاد تو دلبر است	مشفق کاشانی (مشفق)	۴۲
پرده‌نشین	شهر آشوب و غارت دل و دین است	حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)	۴۳
آیت شکوفائی	فروغ دیدهٔ تو آیت شکوفائی است	صائم کاشانی (صائم)	۴۴
منتظران	بانتظار تو دل بر سر نگاه نشست	مشفق کاشانی (مشفق)	۴۵
فدای حضرت دوست	دل و جانم فدای حضرت دوست	حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)	۴۷-۴۶
کی ببینم؟	کی ببینم چهرهٔ زیبای دوست	فخرالدین عراقی (عراقی)	۴۸
خم سر بسته	بتی که راز جمالش هنوز سربسته است	فرید اصفهانی	۵۰-۴۹
درمانم آرزوست	یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست	فخرالدین عراقی (عراقی)	۵۲-۵۱
عروس ستارگان	ز اشک دامن من رشک آسمان بوده است	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	۵۴-۵۳
صدای پای تو	بیا که نقش تو در منظر دلم باقی ست	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	۵۵
طور جنون	نشدی غایب از اندیشه که پیدا گفت	محمدعلی مجاهدی (پروانه)	۵۷-۵۶
قامت دلجوی کیست!	یارب این آرایش خلقت به من روی کیست!	محمد موحدیان قمی (امید)	۵۹-۵۸
حجت ثانی عشر	هر که از الماس گون تیغت سر افسر گرفت	ضیاءالدین شیرازی (ضیائی)	۶۱-۶۰
شهریار صبح	شبها ستاره می‌شمرم در انتظار صبح	مهدی الهی قمشه‌ای (الهی)	۶۲
آوازهٔ عشق	بهار میرسد آه دلم فغان دارد	ناصر فیض (فیض)	۶۴-۶۳

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
بشارت	ای دل بشارت میدهم خوش روزگاری میرسد	مفتون امینی (مفتون)	۶۵
نقش نگار	به حسن و خلق و وفایش به یار ما نرسد	لسان الغیب (حافظ)	۶۶
خورشید درخشان	ترسم آخر که شب هجر بپایان نرسد	(نصیر)	۶۷
پیدا شد	شبی از گل رخش در این گلزار پیدا شد	محمد آزادگان (واصل)	۶۸
ماه شعبان	نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	لسان الغیب (حافظ)	۶۹
مولای شیعیان	گیتی امروز گلستان باشد	صابر سیچانی (صابر)	۷۰-۷۱
چشمهٔ نور	روی ترا ز چشمهٔ نور آفریده اند	محمد علی مجاهدی (پروانه)	۷۲-۷۳
سلطان عصر	او را سزاست حمد که ایجاد جان کند	(وصاف)	۷۴
خبرم باز آید	اگر آن طایب رحمان ز درم باز آید	ملا محسن فیض (فیض)	۷۵
قائم آل محمد	نوبهار فرخ آمد، نوبت بستان بود	محیط قمی (محیط)	۷۶-۷۷
زده ام فالی و...	مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	لسان الغیب (حافظ)	۷۸
یار از سفر رسید	شام دراز هجر، عزیزان بسر رسید	محمد آزادگان (واصل)	۷۹
کمال عدل	بیا که رایت منصور پادشاه رسید	لسان الغیب (حافظ)	۸۰
شهریار گل	نگارین اگر از غیب در شهود آید	جعفر رسول زاده (آشفته)	۸۱
امروز و فردا میکند	تا گره از زلف خود وا میکند	ناصر فیض (فیض)	۸۲-۸۳
اشک خونین	از دهان نمکین تو شکر می ریزد	عباس حداد کاشانی (رضا)	۸۴-۸۵
موج آینه	به موج آینه جز نور ناب نتوان دید	رضا براتی (براتی)	۸۶
بیاد مهدی ع	دلم ز هجر تو در اضطراب می افتد	سید مهدی حسینی	۸۷

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
مهر جهانتاب	از طلعت زیبای تو گر پرده برافتد	محمود شریف صادقی اردن	۸۸-۸۹
شاهد غیبی	ای منتظران مژده که آمد گه دیدار	محیط قمی (محیط)	۹۰-۹۱
شوق کعبه	یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور	لسان الغیب (حافظ)	۹۲
فتح باب	در آ که در دل خسته توان درآید باز	لسان الغیب (حافظ)	۹۳
سراپردهٔ غیب	مردم دیده بهر سو نگرانند هنوز	مشفق کاشانی (مشفق)	۹۴
سفر آفتاب	به کوره راه شب ای ماهتاب دامن باش	محمد علی مجاهدی (پروانه)	۹۵-۹۶
شاهد مستور	ماه من در پردهٔ جان است و دل آن دار مش	ملک الشعرای صبوری (صبوری)	۹۷
داستان فراق	زبان خامه ندارد سر بیان فراق	لسان الغیب (حافظ)	۹۸-۹۹
جاء الحق	هر آنچه هست نم از دفتر وجود ورق	حقیر اصفهانی (حقیر)	۱۰۰
کیمیای نظر	ز سوز عشق تو چون گرم التهاب شوم	محمد علی مجاهدی (پروانه)	۱۰۱
ای حجت حق	افسوس که عمری بی اغیار دویدم	میرزای نوغانی خراسانی	۱۰۲-۱۰۳
کوکب رخشان	یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان	لسان الغیب (حافظ)	۱۰۴
گوهر دین	تا کی در پرده مانی ماه من، رو آشکری کن	محمد علی مجاهدی (پروانه)	۱۰۵-۱۰۶
بجز وصال تو...	بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو	فروغی بسطامی (فروغی)	۱۰۷
در استغاثه حضرت مهدی	عمرم تمام گشت به هجران روی تو	شهید حسین شاهد (شاهد)	۱۰۸
من بنده آنم که...	من بندهٔ آنم که بود دهن تو	فروغی بسطامی (فروغی)	۱۰۹
تو مئی تو	امروز امیر در میخانه توئی، تو	میرزا حبیب خراسانی	۱۱۰
روزی دهد ذرات را	تا ساقی میخوارگان در جام، صهبا ریخته	ادیب الممالک فراهانی	۱۱۱

عنوان	مصراع اوّل	شاعر	صفحه
کوکبهٔ عدل	گرچه از اهل جهان وی نهان ساخته‌ای	صادق سمه (سرو)	۱۱۲-۱۱۳
خوشا دردی...	خوشا دردی که درمانش تو باشی	فخرالدین عراقی (عراقی)	۱۱۴-۱۱۵
امید عارفان	نبود به ملک هستی سحر از تو پادشاهی	دکتر ناظرزاده کرمانی	۱۱۶-۱۱۷
عدل جهان آرا	نیست بازار جهان را به از این سودائی	صغیر اصفهانی (صغیر)	۱۱۸
سرختم می سلامت	همه مست آرزوییم که بینیم از تو روئی	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	۱۱۹-۱۲۰

فهرست قصاید

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
کوکب رحمت	سحر از دامن نرگس بر آمد نوگلی زیبا	دکتر قاسم رسا (رسا)	۱۲۳-۱۲۴
در مدح حضرت مهدی	برهم زنید یاران این بزم بی صفا را	آیت الله کمپانی (منتظر)	۱۲۵-۱۲۷
دور جهان ...	برباد داد زلف مجعد را	صفی علیشاه (صفی)	۱۲۸-۱۳۲
در میلاد حضرت قائم	دمدم زمار بسته خندان را	خاتمی نوری (نوری)	۱۳۳-۱۳۶
خضر پی نخسته	خود دشمنی است دانش و فضل و هنر مرا	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	۱۳۷-۱۳۸
در مدح حضرت حجة بن الحسن	دلبرا دست امید من و دامان شما	آیت الله کمپانی (منتظر)	۱۳۹-۱۴۱
در مدح حضرت ولی عصر	ترسم که بسکه میکنم از درد اضطراب	میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی	۱۴۲-۱۴۴
نهال روضهٔ خلدش ...	پری رخی که خداوند زلف پرشکن است	ملک الشعرای صبوری خراسانی	۱۴۵-۱۴۷
در مدح امام زمان	همره باد صبا نافهٔ مشک ختن است	آیت الله کمپانی (منتظر)	۱۴۸-۱۵۱
دروازهٔ ظفر	کلید میکده گم کرده ایم و در بسته است	محمد علی مجاهدی (پروانه)	۱۵۲-۱۵۴
استغاثه بحضرت مهدی	آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست	آیت الله کمپانی (منتظر)	۱۵۵-۱۵۷

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
شه سریر ولایت	سپهر قصد من زار ناتوان دارد	وحشی بافقی (وحشی)	۱۵۸-۱۶۰
ستر ازل	ماه من پرده ز رخساره چو برگیرد	محمود شاهرخی (جذبه)	۱۶۱-۱۶۳
ماه شعبان میرسد	مژده‌ای دلدادگان کان راحت جان میرسد	محمود شاهرخی (جذبه)	۱۶۴-۱۶۶
در مدیحه حضرت صاحب‌الزمان	صبح پیکی ز مسیحا دم جانان آمد	دکتر قاسم رسا (رسا)	۱۶۷-۱۶۹
چون همای دولتش	صبح چون خورشید خاور سر ز مشرق برکند	حاج میرزا حبیب خراسانی	۱۷۰-۱۷۳
خورشید نهان	رخشنده خنده سحر از شرق شد پدید	علی موسوی گرمارودی	۱۷۴-۱۷۶
در میلاد ولی عصر	بعد از انیت دهم دل به دلارای دگر	فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)	۱۷۷-۱۷۸
حی العالم	در صف بستان نسیم گشت جهدس	ادیب الممالک فراهانی	۱۷۹-۱۸۱
سلطان وحدت	آن زلف باز، دولت خورشید زیر پاش	حکیم صفای اصفهانی (صفا)	۱۸۲-۱۸۴
آینه غیب نما	ای نهان ساخته از دیده ما صورت خویش	محمد علی فتحی تبریزی (فتحی)	۱۸۵-۱۸۶
دست قدرت	همایون طالعی جانبخش و خرم	جهانگیرخان ناظم الملک (صیاغی)	۱۸۷-۱۸۸
در مدح امام زمان	دمید از شاخ زرین گل چکیدش سیمگون شبنم	لطفعلی بیگ آذر بیگدلی (آذر)	۱۸۹-۱۹۳
کارفرمای قدر	به شام آمدم امروز از آن طره شمیم	صابر همدانی (صابر)	۱۹۴-۱۹۶
مهدی مظفر	ای موی فرو هشته در میان	سروش اصفهانی (سروش)	۱۹۷-۱۹۹
حجت حق صاحب‌الزمان	تا ز نیان سبز به برگرد بوستان	عبرت نائینی (عبرت)	۲۰۰-۲۰۲
یک جهان جان	ای حریم کعبه توحید را رکن ایمان	آیت الله کمپانی (منتظر)	۲۰۳-۲۰۵
صبح امید	ظلمت شب بسر آمد تو بیا مهدی جان	محمد موحدیان قمی (امید)	۲۰۶-۲۰۸
نور مطلق	نیست در اقلیم هستی ای دل محنت قرین	ملا محمد رفیع واعظ قزوینی (واعظ)	۲۰۹-۲۱۲

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
نور خدائی	ای دل شیدای ما، گرم تمنای تو	دکتر ناظرزاده کرمانی	۲۱۳-۲۱۴
مولای دین	طبعم کند در آتش معنی سمندری	طالب آملی (طالب)	۲۱۵-۲۱۹
گل بی خار	ای یگانه در گنجینهٔ قرآن محمدی	نعمت‌الله شمس‌پور (فاکر)	۲۲۰-۲۲۱
چشم عاشقان تا کی...	ای جمال زیبایت ظل حسن یزدانی	مهدی الهی قمشه‌ای (الهی)	۲۲۲-۲۲۴
تو ظل خدای فرد یکتائی	ای شاهد حسن غیب یزدانی	مهدی الهی قمشه‌ای (الهی)	۲۲۵-۲۲۷

فهرست مثنویات

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
منتظران لب آمد نفس	ای مدنی برقع و مکی نقاب	حکیم نظامی گنجوی	۲۳۱
واسطهٔ فیض	ای فلکت پایهٔ کاخ وقار	صغیر اصفهانی	۲۳۲
میلاد نور	امشب شب فرخندهٔ میلاد نور است	محمود شاهرخی (جذبه)	۲۳۳-۲۳۴
خیز و جهان....	ای ولی عصر امام زمان	ذاکر جوهری (ذاکر)	۲۳۵-۲۳۶
زمزمهٔ دلباختگان	برو ای باد صبا کن گذری	ناصر مکارم شیرازی (ناصر)	۲۳۷-۲۳۹

فهرست سایر قالبهای شعری

عنوان	مصراع اول	شاعر	صفحه
در میلاد با سعادت حضرت مهدی	مژده فروردین ز نو بخود گیتی آمخر	امام خمینی	۲۴۳-۲۴۸
پرده نشین	مژده که روی خدا ز پرده برآمد	ملک الشعرای بهار (بهار)	۲۴۹-۲۵۲
در استغاثه و توسل به ...	مه من نقاب بگشا ز جمال کبریائی	فخرالدین عراقی (عراقی)	۲۵۳-۲۵۵
در میلاد بقیة الله الاعظم	فیض روح قدسی از طبع مژده افزای او	آیت الله کهنانی (مفتقر)	۲۵۶-۲۵۹
شاهد بزم ازلی	باز در جلوه گری شد صنمی جلوه گری	ملک الشعرای بهار (بهار)	۲۶۰-۲۶۴
پادشاه عصر	از شاخ سدره مرغ سحر خیز زد صفیر	حکیم صفای اصفهانی (صفا)	۲۶۵-۲۶۹
مصلح کل	ای که در حسن کسی همسر و همتای تو نیست	غلامرضا قدسی مشهدی (قدسی)	۲۷۰-۲۷۵
دو بند از یک ترجیع	سر خیل بتان نازنینی	حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)	۲۷۶-۲۷۷

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحیم

بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین

جهان هستی با این عظمت شگفت انگیز و نظم غیر قابل توصیفی که بر آن حکمفرماست همچنان در مسیر کمال ره می پوید و بشر را به تفکر توحیدی فرا می خواند. مکاتب الحادی و مادی پاسخگوی نیازهای معنوی انسانهاست. مسیحیت، که بازیچه دست ابرقدرتهاست، نقش الهی خود را بدست فراموشی سپرده و رسالت خود را در انجام مراسم مذهبی نمایشی، خلاصه کرده است.

امت موسی نیز در این شرب الیهود. خود را به جمع زخارف دنیوی سرگرم کرده و پایگاههای معنوی خود را یکی پس از دیگری از دست داده است. امواج سهمگین حوادث مجال تفکر را از کشتی شکستگان بی ناخدای گرفته است. بشر دچار سردرگمی عجیبی شده و برای رهایی خود در جستجوی یک منجی تمام عیار است. هر آنتی مصلح و داوگری می طلبد که با نهنه نابسامانیها پایان بخشیده، دست او را بگیرد و او را از این ظلمت بهوت بیرون کشد. مرزها را از میان بردارد و جغرافیای جهان را تغییر دهد. مدینه فاضله ای بسازد، که شهروندان آن انسانهای وارسته ای باشند از قید و بند تعلقات رسته، انسانهای طالب کمال و جویای حقیقت، انسانهای متعالی مصلحی که ره آورد قیام جهانی او، ساختن یک جامعه توحیدی است، جامعه ای که در سایه اندیشه توحیدی جمال حقیقت را با تمام وجود تماشا بنشیند، جامعه ای که مفاهیم خیر و صلاح و نیکبختی و سعادت، این واژه های مهجور فرهنگ بشری را، از نزدیک لمس کند و برداشت اساطیری از این واژه ها را به برداشتی ملموس و عینی متبدل نماید.

جامعه ای که عدالت را با تمامی ابعاد آن از بن دندان پذیرا باشد و تیغ نهادن بر فرق علی، این عدل مجسم، را هوا تصور کند جامعه ای که چشمه سار زلال حکومت اسلامی را بمنزله آب حیاتی تلقی کند که اسکندر صفتان زمان از آن نصیبی نیست و خضر

پیشگان وادی هدایت و رحمت پاسداران بوده و تشنگان بیابان طلب را از آن سیراب می سازند .

شیعه از آغاز پیدایش تاکنون با نام مقدس این مصلح جهانی آشنا بوده و بهت و در فراز و نشیبهای زندگی دست توسل بدامان این ذخیره خداوندی زده و از انفاس قدسی آن حضرت چه در حضور و چه در غیبت بهره ها برده است .

مهدی موعود (ع) را بعنوان تحفه منجی انسانها تلقی کرده و به برکت عنایات آن بزرگوار . به این باور رسیده است که ظهور حضرتش حتمی الوقوع بوده و جهان هستی این قلب طپنده را در سینه خود بعنوان ودیعه الهی نگاه خواهد داشت تا مشیت حضرت حق ظهور آن حضرت را اقتضا کند .

مجموعه ای که هم اکنون در پیش روی شما قرار دارد بهت و الای بخش فرهنگی مسجد مقدس صاحب الزمان قم (عجل الله فرجه) به زیور طبع آراسته گردیده و تصحیح آن بر عهده این بی بضاعت کم فرصت بوده است .

اشعاری که در این مجموعه فراهم آمده است از سینه سوختگان و دل افروختگانی است که در کمند جذبه گرفتار آمده و با شور و حال مراتب ارادت و اخلاص خود را نسبت به ساحت مقدس حضرت ولی عصر ارواح العالمین له الفدا ابراز داشته اند .

وقتی تارهای دل حساس شد حتی وزش ملایم یک نسیم هم آنرا به ارتعاش در می آورد . خاصه نسیمی که از کوی دلبر خیزد و عواطف شاعران دلباخته را برانگیزد .

امید است این اثر در خلوت صاحبدلان شوریده حال راه یابد و در بلور اشک شوریده حالان فرخنده فال نقشی داشته باشد .

هر چند این اثر حتی تک خوشه ای هم از خرمن فضایل و مناقب آن حضرت بشمار نمیرود ولی بهر حال ارمغانی است که توسط ماموران بارگاه . بدرگاه سلیمان دربان آن حضرت پیشکش گردیده است و لطف عمیم و خلق کریم حضرتش نوازشگر ادیبان سخن پرداز و عندلیبان خوش آواز گلزار همیشه بهار اهل بیت عصمت و طهارت بوده و خواهد بود .

بمنه و کرمه

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

قم - آذرماه ۱۳۶۸

غزلها و غزل مدحیه‌ها

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

بیا مسجد حمران

اگر درمان درد خویش می‌خواهی بیا اینجا
دوا اینجا، شفا اینجا، طبیب دردها اینجا

شکسته بالی ما میدهد بال و پری ما را
اگر از صدق دل آریم روی التجا اینجا

طلب کن با زبان بی‌زبانی هرچه میخواهی
که سر داده است گلبانگ اجابت را خدا اینجا

بگوش جان توان بشنید لبیک خداوندی
نکرده با لب خود آشنا حرف دعا اینجا

هزاران کاروان دل در اینجا میکند منزل
اگر اهل دلی ای دل بیا اینجا، بیا اینجا

دل دیوانه من جستجو ادکم کرده‌ای دارد
ز هر در آشنا گیرد سراغ آشنا اینجا

صدای پای او در خاطر من نقش می‌بندد
مگر می‌آید آن آرام جانها از وفا اینجا

ز هر سو جلوه‌ای دل را بخود مشغول میسازد
هزاران پرده می‌بینند ارباب صفا اینجا

ببوی یوسف گمگشته می‌آید مشو غافل
توان زد چنگ دل بر دامن خیر النسا اینجا

مگر خون خدا از نینوای عشق می‌آید
که آید از درودیوار بوی کربلا اینجا

حدیث عشق با پروانه می گویی و نمیدانی

که می سوزد بسان شمع از سر تا بپا اینجا

ملا محسن فیض

برون خرام ز مغرب

صبا به لطف بگو ختم آل طاها را — که فرقت تو بزاری بسوخت دل ها را

قرار خاطر ما هم تو می توانی شد — دگر سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

برون خرام ز مغرب که تیره شد آفاق — ز رسم خویش بگردان طلوع بیضا را

بیا بیا که حضور تو مرده زنده کند — ز آسمان بزمین آورد مسیحا را

نماند صبر و سکون بعد از این به هیچ دلی — بوصل گل برسان بلبلان شیدا را

خوش آن زمان که بنور تو راه حق بپریم — طریق و منزل و مقصد یکی شود ما را

نهد بپای تو سر فیض و جان کند تسلیم

گذشت قطره ز هستی چو دید دریا را

فؤاد کرمانی

پرده دار عالم

خورشید رخ مپوشان در ابر زلف یارا
چون شب سیه مگردان روز سپید ما را

ما را ز تاب زلفت افتاد عقده بر دل
بر زلف خم به خم زن دست گره گشا را

فخر جهانیان شد ننگ صنم پرستی
جانا ز پرده بنمای روی خدانما را

ای آشکار پنهان بر قع ز رخ برافکن
تا جلوه‌ات ببینیم پنهان و آشکارا

بی جلوه‌ات ندارد ارض و سما فروغی
ای آفتاب تابان هم ارض و هم سما را

باز آ که از قیامت برپا شود قیامت
تا نیک و بد ببینند در فعل خود جزا را

ای پرده دار عالم در پرده چند مانی
آخر ز پرده بنگر یاران آشنا را

باز آ که بی وجودت عالم سکون ندارد
هجر تو در تزلزل افکند ماسوی را

حاجت به تست ما را ای حجت الهی
آری بسوی سلطان حاجت بود گدا را

عمری گذشت و ماندیم از ذکر دوست غافل
از کف به هیچ دادیم سرمایه بقا را

مارا فکنده غفلت در بستر هلاکت — درمان کن ای مسیحا این دردی دوا را

ای پرده دار عالم در پرده چند پنهان — باز آور روشنی بخش دلهای باصفا را

ملک الشعرای صبوری

سلالهٔ ریحان

نوشین لبت که زنده کند جان را — بخشد حیات چشمهٔ حیوان را

چشمت بغمزه بنده کند دل را — لعلت بخنده زنده کند جان را

از حسرت عقیق شکرخایت — خون در دل است لعل بدخشان را

جز روی تو فراز قد موزون — کس دیده بار سرو گلستان را؟

گر خط تو سلالهٔ ریحان است — برخی شوم سلالهٔ ریحان را

اینک ترا خدای بمن داد است — پاداش مدح حجت یزدان را

آن مظهر خدای که از صورت — داده ظهور معنی سبحان را

قائم امام عصر که میلادش — استوار کرده پایهٔ ایمان را

از او بود حیات همه عالم — از اصل حق می بود اغصان را

امروز از ولایت او ایزد

رونق فزوده عالم امکان را

شباب شوشتری

امام عصر و زمان

بگرد چشم برافشان ز هر طرف موا — که جز به سلسله نتوان گرفت آهو را

گذر کن از لب جو تا ز شرم چون قارون — زمین فرو برد از شرم سرو دلجو را

بچین ز زلف تو حال دلم کسی داند — که بنگرد بسر انگشت باز بیهو را

هزار سال پس از مرگ خویش از دجلم — که بهر قتل من آزرده کرده بازو را

بتا به مهر فلک طعنه میزنی شک نیست — که بر عتیبهٔ سامره سوده ای زو را

محل غیبت آن شه که باز گرد امروز — پی ظهور خود ایزد ز رخ نقاب او را

امام عصر و زمان کهف امن و کان امان — کزو است وضع مدار این سپهر نه تو را

بحل عقد قضا قادر است و مختار است — پی اجازه دهد گر اشاره ابرو را

ز بهر مدحت او در زمانه یاری باد

ز حق شباب شناکستر دعاگو را

فروغی بسطامی

کی رفته ای ز دل

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا باخبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود بکار گه عشق کار من
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا

سید رضا مؤید خراسانی

آفتاب گمشده

گر قسمتم شود که تماشا کنم ترا
ای نور دیده جان و دل اهدا کنم ترا

این دیده نیست قابل دیدار روی تو
چشمی دگر بده که تماشا کنم ترا

تو در میان جمعی و من در تفکرم
کاندر کجا برآیم و پیدا کنم ترا

هر صبح جمعه ندبه کنان در دعای صبح
از کردگار خویش تمنا کنم ترا

یا ابن الحسن اگرچه نهانی ز چشم من
در عالم خیال، هویدا کنم ترا

گویند دشمنان که تو نبوده ای ظهور
زین افترای محض مبرا کنم ترا

همچون مؤیدم به تکاپو مگر دمی
ای آفتاب گمشده پیدا کنم ترا

از محمدعلی فتی تبریزی (فتی)

در مدح حضرت حجت (ع)

منکه دین محض میدانم تولای ترا — چون ز سر بیرون توانم کرد سودای ترا

در حریمت آرزوی خاکساری میکنم — تا مگر چون خاک ره بوسم کف پای ترا

از حریم دل بعسری پای ننهادم برون — کی سر صحرا بود مجنون شیدای ترا؟

دیگر ای آرام بخش جان مکش ما از سرم — منکه در کانون دل پرداختم جای ترا

در فراقت رفت از کف طاقت و تاب و توان — دوستان بیقرار و ناشکیبای ترا

ای نهان از دیده بیرون از حجاب غیب آی — تا ببینیم آن جمال عالم آرای ترا

دید باید تا بکی ای حجت حق در جهان — بر مسلمانان مسلط خصم رسوای ترا؟

داد نیروی خدائی از پی احیای دین — ایزد دادار، بازوی توانای ترا

عمر عالم خواهد آمد بر سر آما تا بحشر — مادر گیتی نخواهد زاد همتای ترا

گشت روشن دیده احباب از میلاد تو — گو که غیرت کور سازد چشم اعدای ترا

دردنوشان غمت تا روز محشر سرخوشند
نیست مخموری ز پی سرمست صهبای ترا

تا زدی دم از ولای حجت یزدان فتی
می ستایند اهل ایمان طبع والای ترا

با خط زرین بتاریخ جهان گردد ثبت
در مدیح حجت حق شعر شیوای ترا

از حساب روز محشر از چه پروا میکنی؟
بس بود این جامه زاد راه فردای ترا

ملا محسن فیض

نور حضور

یارب که کارها همه گردد بکام ما — نور حضور خویش فرو ذرد امام ما

ما بادهٔ محبت او نوش کرده ایم — وای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه ازین باده زنده شد — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ای باد اگر بکوی امام زمان رسی — زنهار عرضه دار به پیش پیام ما

گوئی بدار که مخمور فرقتیم — شاید برآید از می وصل تو کام ما

از اشک در ره تو فشاندیم دانه ها — باشد که مرغ وصل بیفتد بدام ما

فیضت بصبح و شام ز جان میکند سلام

پیکی کجاست تا برساند سلام ما

محمد موحدمان قمی
«امید»

ناخدا

یا صاحب الزمان که پناهی بیا
دستم بگیر تا نفتادم ز پا بیا

خون شد دلم ز طعنهٔ بیگانگان و نیست
اکنون مرا به غیر تو کس آشنا بیا

عمرم گذشت و دولت وصلت نشد نصیب
تا سر بگیرم عمر خود از ابتدا بیا

تا راهیان کربلا بار بسته اند
ای رهگشای قافلهٔ کربلا بیا

تا کی به چنگ مرحب دوران حریم قدس
ای جانشین حیدر خیبر گشا بیا

فلک نجات ماست حسین و تو ناخدا
ای ناخدای کشتی خون خدا بیا

طوفان فتنه موج فکن شد در این محیط
بهر نجات شیعه ز گرداب ها بیا

ما را میان اینهمه دشمن ز شرق و غرب
اکنونکه نیست جز به خدا آشنا بیا

اکنونکه بهر شیعه به کیش ستمگران
جرم و خطاست مهر و ولای شما بیا

تا انتقام خون شهیدان بگیرد ز خصم بهر تسلای ما بیا

ای حجت زمان بزمان تو کی روا است ریزد بخاک این همه خون ها روا بیا

از پیروان مکتب خونین انقلاب بنگر به جبهه اینهمه شور و نوا بیا

ای وی حق نمای تو روح امید جان

بنمای رو که جان کنمت رونما بیا

محمد موحدیان قمی

قبای فرج

بیا که دیده براه تو شد سپید بیا — بزیر بار غمت پشت ما خمید بیا

ز فرط درد جدائی و رنج تنهائی — دل رمیده دمی را نیارمید بیا

ز طول شام سیاه فراقت ای همه حسن — بسان روی تو شد موی ما سپید بیا

بجای اشک روانی که سوخت ز آه سحر — ز دیده در شب هجر تو خون چکید بیا

برای دیدنت ای آفتاب چرخ کمال — به اشتیاق دل از دیده سر کشید بیا

دل شکسته ز پا شد ولی ز گلشن وصل — بدست دیده گل آرزو نچید بیا

در امتداد ره انتظار منتظرا — ز خون منتظران لاله ها دمید بیا

همای روح شهیدان حق ز مسلخ عشق — به عشق دیدن روی تو پر کشید بیا

بپاس حرمت خون شهید و جانبازی — که بس حماسه در این نهضت آفرید بیا

بیا که پیر جماران چو مهر عالمتاب — به تیغ نور گریبان شب درید بیا

بهار و عید طبیعت گرفته رنگ عزا — چنانکه ملت ما را نمانده عید بیا

ز جور خصم به تحمیل جنگ و آتش و خون — کم است خانهٔ بی داغ و بی شهید بیا

ز بعد غیبت کبرایت ای امام زمان — زمانه روز خوشی را به خود ندید بیا

کنون که پنجهٔ قدرت نمای حق ز ازل — بقامت تو قبای فرج برید بیا

دور دور عمر اگر فرصت وصال نداد

بگاه دادن جان بر سر امید بیا

محمود شاهرخی (پژمان)

مبشران ظهور

شکفت غنچه و نشست گل ببار بیا
دمید لاله و سوری ز هر کنار بیا

بهار آمد و نشکفت باغ خاطر ما
تو ای روان سحر، روح نوبهار بیا

مگر چه مایه بود صبر عاشقان ترا
ز حد گذشت دگر رنج انتظار بیا

ز هر کرانه شقایق دمیده از دل خاک
پی تسلی دلهای داغدار بیا

ز عاشقان بلاکش نظر دریغ مدار
فروغ دیدهٔ «نرگس» به لاله زار بیا

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
مباد آنکه فرو ریزد این حصار بیا

یکی به مجمع رندان پاکباز نگر
دمی بحلقهٔ مردان طرفه کار بیا

بسوی غاشیه داران میهن بین
بکوی نادره کاران روزگار بیا

چه نقشها که نبشتند بر صحیفهٔ دهر
ز خونشان شده روی شفق نگار بیا

طلایه دار تواند این مشتاق ظهور — بپاس خاطر این قوم حق گزار بیا

در این کویر که سوزان بود روان سراب — توای سحاب کرم ابر فیض بار بیا

قرار خاطر محزون بیقرار بیا

ز دست برد مرا شور عشق و جذبه شوق

محمد جواد غفورزاده «شفق»

تب عشق

ای گوهر ولای تو در جوهرم بپا — تا پرنشسته تیر غمت در پرم بپا

آتش گرفتم از تب عشق تو سوختم — ای کرده سوز هجر تو خاکسترم بپا

من رو به آستان تو آورده‌ام سوز شوق — من انتظار وصل ترا میبرم بپا

والفجر، با طلیعهٔ فجر ظهور تست — ای لحظهٔ طلوع تو در بادرم بپا

اکنون که خط آتش و خون پیش روی ماست — ای دادخواه خون خدا در برم بپا

من خوابی از دیدهٔ دشمن ربوده‌ام — گاهی بخواب دیدهٔ پرشکرم بپا

دامن کشان ز دامنهٔ موج انفجار — ای سایهٔ عنایت حق بر سرم بپا

وقتی کلوله‌های شرور غروب کرد — ای آرزوی گمشده در سنگرم بپا

یک عمر میزبان غمت بوده‌ام تو هم

یک شب به میهمانی چشم ترم بپا

محیط قمی

دست گره گشای تو حلال مشکلات

ای پایه جلال تو بالاتر از جهات — بهتر بود مقام تو از درک ممکنات

فرزند عسکری و سلیل محمدی(ص) — جد تو هست ختم رسل فخر کائنات

فرخنده درگه تو بود ساحل امید — در بحر روزگار تو ئی کشتی نجات

از پا فتاده ایم و بمشکل فتاده کار — دست گره گشای تو حلال مشکلات

گویم بر این امید ثنایت که روز حشر — انعام من بروضه رضوان کنی برات

دارد ز لطف عام تو چشم کرم محیط

ای ریزه خوار خوان عطای تو کائنات

مشفق کاشانی

غایب از نظر

باز آ که دل هنوز بیاد تو دلبر است
جان از دریچهٔ نظرم چشم بر در است

باز آ دگر که سایهٔ دیوار انتظار
سوزنده تر ز تابش خورشید محشر است

باز آ که باز مردم چشم ز درد هجر
در موج خیز اشک چو کشتی شناور است

باز آ که از فراق تو ای غایب از نظر
دامن ز خون دیده چو دریای گوهر است

ای صبح مهر بخش دل از مشرق امید
بنمای رخ که طالعم از شب سیه تر است

زد نقش مهر روی تو بر دل چنانکه اشک
آئینه دار چهره ات ای ماه منظر است

ای رفته از برابر یاران مشفقت
رویت بهر چه مینگرم در برابر است

حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)

پرده نشین

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است — باز مگر شاه ما بخانهٔ زین است؟

آینهٔ روست یا که جام جهان بین؟ — آتش طور است یا شعاع جبین است؟

با که توان گفت این سخن که نگارم — شاهد هر جائی است و پرده نشین است

شه تو می آید و دست در قلمرو دلها — کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالم بچشم نیاید — گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است — رخ بنما کاین نگاه بازپسین است

هر که بروی تو دید زلف تو، گفتا — کفر بدین همچو شب بروز قرین است

نیست چو بی نور لطف، نار جلالت — نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خور اسرار، تنگنای جهان نیست

مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

از: صائم کاشانی

آیت شکوفایی

فروغ دیده ی تو آیت شکوفایی ست — نگاه لطف تو ای گل بهار زیبایی ست

مگر به خواب گل از گلشنم نصیب آید — خیال وصل چه شور آفرین رؤیایی ست

تو از تبار کدامین ستارهٔ سحری — که چهر مهر مثالت چنین تماشایی ست

پیام عشق تو درمان تلخ کامیهاست — کلام ناب تو تفسیری از شکرخایی ست

بیا بیا که طلوعت غروب نومیدی ست — بیا بیا که حضورت بهشت زیبایی ست

فروغ صبح امیدی حصار شب بشکن — سپیده می تو به ظلمت سرای تنهایی ست

بهار عشق نگر در سرودهٔ صائم

که دایره دایرهٔ آن گلخروش شیدایی ست

مشفق کاشانی

منتظران

بانتظار تو دل بر سر نگاه نشست
که رخ نهفتی و جان بر سر آه نشست

بباغ یاد تو تا در شوم به گل چیدن
به شاخسار نظر، قمری نگاه نشست

تو چون سپیده تابیده از دریچهٔ بخت
بدامن سحر، آینهٔ نگاه نشست

از آستانهٔ خورشیدی تو در پرواز
همای نور که در آشیان ماه نشست

درآ درآ که مرا درد انتظار تو کشت
بانتظار، که این کشته بی گناه نشست

به آب تیغ مگر سرکشد ز گلبن داغ
قتیل عشق تو چون غنچه صدرخواه نشست

به موج طعمهٔ توفان شدیم همچو حباب
بحرم نخوتمان، باد در کلاه نشست

به کام منتظران ای فروغ جاویدان
طلوع نام تو در جام صبحگاه نشست

به آرزوی جمالت، جهان به خلوت راز
گزید خانه و بر روزن نگاه نشست

حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)

فدای حضرت دوست

دل و جانم فدای حضرت دوست — نی فدای گدای حضرت دوست

چشم فتّان او بلای دلست — دل فدای بلای حضرت دوست

هست پاداش نیستی، هستی — نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو — باد دائم بقای حضرت دوست

از دل و دین و هست و نیست برست — هر که شد مبتلای حضرت دوست

هر کرا کشت خونبهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعه‌ای بفروش — غیر مگزین بجای حضرت دوست

دیر جویان و هم حرم پویان — همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت بین — خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جام لب گهی جانم تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر از دم جانفزای حضرت دوست

گشت (اسرار) از سرایت فیض

مرغ دستانسرای حضرت دوست

فخرالدین عراقی

کی ببینم؟

کی ببینم چهرهٔ زیبای دوست؟ — کی ببویم لعل شکرخای دوست؟

کی درآویزم بدام زلف یار؟ — کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟

کی برافشانم بروی دوست جان؟ — کی بگیرم زلف مشک آسای دوست؟

این چنین پیدا ز ما پنهان چراست — طلعت خوب جهان آرای دوست؟

همچو چشم دوست بیمارم، کجاست — شکری زان لعل جان افزای دوست؟

در دل تنگم نمی گنجد جهان — خود نگنجد دشمن اندر جای دوست

دشمنم گوید که: ترک دوست گیر — من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی، واله و شیدا شدی
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

فرید اصفهانی

خم سربسته

بتی که راز جمالش هنوز سربسته است
به غارت دل سودائیان کمربسته است

عبیر مهر به بیدای طره پیچیده است
میان لطف به طول کرشمه بربسته است

بر آن بهشت مجسم دلی که ره برده است
در مشاهده بر منظر دگر، بسته است

زهی تموج نوری که بی غبار صدف
در امتداد زمان نطفه گهر بسته است

بیا که مردمک چشم عاشقان همه شب
میان به سلسله اشک ما سحر بسته است

به پای بوس خیالت نگاه منتظران
ز برگ برگ شقایق پل نظر بسته است

هزار سد ضلالت شکسته ایم و کنون
قوام ما به ظهور تو منتظر بسته است

متاب روی ز شبگیر جان بیتابم
که آه سوخته مشتاق با اثر بسته است

به یازده خم می گرچه دست ما نرسید
بده پیاله که یک خم هنوز سربسته است

زمینه ساز ظهور شاهدان شهید — اگرچه ماتمشان داغ بر جگر بسته است

کرامتی که ز خون شهید می جوشد — بسا که دست دعا از پشت سر بسته است

در این رحیل درخشان سوار همت ما — کمند جاذبه بر بال صد خطر بسته است

در این رسالت خونین بخوان حدیث بلوغ — که چشم و گوش حریفان همسفر بسته است

قسم به اوج که پرواز سرخ خواهم کرد — در این میانه مرا گرچه بال و پر بسته است

دل شکسته و طبع خیال بند فرید

باقتدای شرف قامت هنر بسته است

فخرالدین عراقی

درمانم آرزوست

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست — یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست

در خلوتی چنان که نگنجد کسی در آن — یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست

من رفته از میانه و او در کنار من — با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید — بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست

گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم — طیره مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست

در لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم — عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست

وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست — دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست

بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل — پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست

سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است — خوشتر از این و آن چه بود؟ آنم آرزوست

ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من توئی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

عروس ستارگان

زاشک دامن من رشک آسمان بوده‌ست
پر از ستاره چو دامان کهکشان بوده‌ست

شبی نبوده که بی غم دلم به روز آرد
همیشه خانهٔ دل پر ز میهمان بوده‌ست

از آتشی که بجا مانده در قفس پیداست
که برق حادثه با ما هم آشیان بوده‌ست

در آستانهٔ پیری جنون دل گل کرد
شکوفه باری ما بین که در خزان بوده‌ست

ز کاروان سفر کرده آتشی برجاست
مگو که قافلهٔ عشق بی نشان بوده‌ست

در آن محیط که خون چشمه می‌جوشد
سرشک ماست که دریای بیکران بوده‌ست

بیا که در شب هجران به جلوه آمده است
سرشک من که عروس ستارگان بوده‌ست

بشام هجر تو دیدم که ماند از رفتار
سوار عمر که با برق همعنان بوده‌ست

خراب عشق ترا از بلا هراسی نیست
خرابه از خطر سیل در امان بوده‌ست

بهر کجا که روم صحبت از پریشانی‌ست
مگر حکایت زلف تو در میان بوده؟

دو چشم منتظر من به کوچه کوچه شوق
مدام در طلب صاحب آن زمان بوده است

شنیده ام که به (پروانه) شمع محفل گفت
که شعلهٔ تو به بال و مرا بجان بوده است

محمدعلی مجاهدی
«پروانه»

صدای پای تو

بیا که نقش تو در منظر دلم باقی است
صدای پای تو در خاطر دلم باقی است

کجا خیال تو از یاد من تواند رفت
که نقش روی تو در منظر دلم باقی است

اگر به چشمهٔ چشم دگر سرشکی نیست
بیا بیا که هنوز آن در دلم باقی است

اگر که خرمن ما را بباد خواهی داد
کمی هنوز ز خاکستر دلم باقی است

ز بام کوی محبت کجا کنم پرواز
که زخم تیر غمت در پر دلم باقی است

از آن شراب که چشمت بکام جانم ریخت
هنوز مستی می در سر دلم باقی است

بجام باده چه حاجت بود مرا که هنوز
شراب عشق تو در ساغر دلم باقی است

اگر به سیر گلستان شعر خواهی رفت
بیا که شعر تو در دفتر دلم باقی است

بکام خویش ترا دیده ام شبی در خواب
هنوز عطر تو در بستر دلم باقی است

اگرچه شمع فرو مرد و سوخت پروانه
ولی سرشک غم و اخگر دلم باقی است

محمد علی مجاهدی
(پروانه)

طور جنون

نشدی غایب از اندیشه که پیدا کنمت
تو هویداتر از آنی که هویدا کنمت

چشم دل روشنی از مهر رخت میگیرد
گم نکرده ست ترا دیده که پیدا کنمت

گرچه یک لحظه جدا از تو نبودم همه عمر
باز از شوق بهر لحظه تمنا کنمت

اشک نگذاشت تماشای دیت تا باشم
بسی ساز که بی پرده تماشا کنمت

بسکه با خلق ز حسن تو سخن می گویم
ترسم آخر که مه انجمن آرا کنمت

ای دل از تیرگی آینه خویش منال
دامنی اشک بیاور که مصفا کنمت

همچو آیینه اگر پاک و مصفا گردی
محو خارهٔ جانانه سراپا کنمت

در ره عشق مدد از خرد خام مگیر
تا بدیه جنون واله و شیدا کنمت

شعله ای از قبس طور جنون گیر و بسوز
تا به صحرای طلب بادیه پیما کنمت

لن ترانی مثنوی گر آرزی گوئی باز — پرده افکندم ازین راز که بینیت

یک جهان درد اگر رو بتو آورد، بیا — تا که رو سوی وی آورده مداوا کنیت

در غم مهدی موعود چو پروانه بسوز

تا چو او جرعه کش جام تولا کنیت

محمد موصلیان قمی (امید)

قامت دلجوی کیست!

یارب این آرایش خلقت به یمن روی کیست — وین منظم چرخ در چرخ از خم ابروی کیست

مقصد از لولاک را دانستم و افلاک را — تار و پود خلقت آیا طرّهٔ گیسوی کیست

خلقت افلاک باشد از طفیل پنج تن — خلقت آن پنج تن خود از طفیل روی کیست

چارده محور تو بر گردونهٔ خلقت زدی — گردش گردونه آیا جز تو با نیروی کیست

آنکه باشد آخرین محور بر این چرخ کمال — غیر قائم تا قیامت قامت دلجوی کیست

بود از خلقت تو را مقصد عبودیت ولی — قدرت آن بندگی امروز در بازوی کیست

عالمی چشم امیدست بر باغ بهشت — آنکه دل دارد هوایش جلوهٔ مینوی کیست

شهرهٔ آفاق باشد دیدهٔ جادوی حور — حور را مسحور چشم از نرگس جادوی کیست

زلف شب میگردد عطرآگین ز شبنم دم بدم — اینهمه عنبرفشانی از شکنج موی کیست

سام هجران میدهد بوی نسیم صبح وصل
این نسیم است از کدامین سو و این بو بوی کیست

لاله‌های سرخ خونبارند در راه وصال
این خط خونین گرد امداد کوی کیست

مقدم مهدیست گلباران و باخون لاله گون
ورنه افسان عالم آرا طلعت نیکوی کیست

عاشقان اسوی او باشد همه چشم امید
دیدهٔ حق بین او تا آنکه بینی سوی کیست

فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)

حجت ثانی عشر

هر که از الماس کون تیغت بسر افسر گرفت — با کمال سرفرازی زندگی از سر گرفت

عاقبت دل رفت اندر حلقهٔ گیسوی دوست — آخر این دیوانه خود را در دم اژدر گرفت

لعل نوشش چون پی بخشیدن جان گشت باز — خرده‌ها بر معجزهٔ عیسای پیغمبر گرفت

دانهٔ خالش به تنهایی دل عالم ربود — قاف تا قاف جهان بی منت لشکر گرفت

گفت باشد لعل نوشینم حلاوت بخش قند — کار را زین حرف شیرین تنگ بشکر گرفت

گشت هم بالین و هم بستر بماه آفتاب — هر که جانا چون تو هم بالین و هم بستر گرفت

آفتاب از آن بود روشن که بر سر از ازل — سایهٔ لطف شهنشاه ملایک فر گرفت

قائم آل محمد (ص) حجت ثانی عشر — آنکه زیب از روی او آئین پیغمبر گرفت

نیمهٔ شعبان رسید از طلوع روی او — گویی امشب ماه از رخ خالق اکبر گرفت

کرد از دامان نرجس مهدی اندر مهد جای
عالم اکبر مکان در عالم اصغر گرفت

دخت بکر طبع (رضوانی)، ز فیض مدحتش
باز هم زینت گرفت و باز هم زیور گرفت

مهدی الهی قمشه

شهریار صبح

شبها ستاره میشمرم زانتظار صبح
بر یاد مهر روی تو ای شهریار صبح

با ماه و اختران شب هجران نشسته‌ام
تا کاروان بشارتی آرد ز یار صبح

روزی سر آید این شب هجران تو شادباش
وز پرده فلک بدر آید نگار صبح

بر عاشقی که مژده برند از شب وصال
مرغ خیال او پرد از شاخسار صبح

پروانه و من و دل و شمع و شب فراق
سوزیم ز اشتیاق تو در انتظار صبح

مرغان گلستان همه با سوز و ساز عشق
نالند خوش بیاد تو ای گلعذار صبح

ترسم شب فراق کشد تا بروز حشر
چون دست عشق داده سپهر اختیار صبح

با چشم اشکبار و دل آتشین چو شمع
بشتاب الهی، از پی یار و دیار صبح

ناصر فیض

اقامهٔ عشق

بهار میرسد اما دلم فغان دارد
بهار سینهٔ دل من بسر خزان دارد

قسم به خون شهیدان که از غم یاران
دلی نمانده کسی را که شادمان دارد!

وضو گرفته به خونیم در اقامهٔ عشق
بلال صبح ظفر را بگو، اذان دارد

چه می شود گل نرگس در آیی از ره چمن
بیا که مرغ دلم میل بوستان دارد

به یاد واره نسل بهار خاک وطن
چه لاله ها که به صحرای بیکران دارد!

به اشک پرده درم جان دست خرده مگیر
نمیتواند اگر راز دل نهان دارد

بیا بیا که به بوی تو روح سبز امید
همیشه چشم دلم اشک و خون روان دارد

اگرچه چشمهٔ حیوان به خضر ماند، ولی
چه سود، بی تو اگر عمر جاودان دارد

بیا که این تن خاکی بر غم آتش دل
به بوی دیدن جانان هنوز جان دارد

حدیث حادثه ایدل بگوی با سوسن زداغ لاله بگوید اگر زبان دارد

زمان شعر من این گرمی و لطافت را

ز فیض خاک در صاحب الزمان دارد

مقتون نسبی

بشارت

ای دل بشارت میدهم خوش روزگاری میرسد
یا درد و غم طی میشود یا شهریاری میرسد

گر کارگردان جهان باشد خدای مهربان
این کشتی طوفان زده هم بر کناری میرسد

اندیشه از سرما مکن سر میشود دوران دی
شب آخر باشد پی آخر بهاری میرسد

ای منتظر غمگین مشو قدری تحمل بیشتر
گردی بپا شد در افق گوئی سواری میرسد

یار همایون منظرم آخر در آید از درم
امید خوش می پرورم زین نخل باری میرسد

کی بوده است و کی شود ملک غزل بی حکمران
هر دوره آنرا خواجه‌ای یا شهریاری میرسد

مقتون، منال از یار خود گر تا بوگاهی تلخ شد
گر گل بدان لطف و صفا گه نیش خاری میرسد

حافظ

نقش نگار

بحسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد — تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند — کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یک جهت حقگزار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند — یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آن چنان رفتند — که گردشان به هوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او

به سمع پادشه کامکار ما نرسد

نصیر

خورشید درخشان

ترسم آخر که شب هجر به پایان نرسد — روز وصلت به من بی سر و سامان نرسد

ماه نو را نزنم با مه روی تو مثل — ذره هرگز که بخورشید درخشان نرسد

هرچه از آتش دل سوزم و فریاد کنم — کس بداد من غمدیدهٔ نالان نرسد

دوش گفتم به طبیبی غم دل را گفتا — درد عشق است یقین دان که بدرمان نرسد

دل دیوانهٔ ما گشته چه خوش جای گزین — شانه ای کاش بر آن زلف پریشان نرسد

آنچنان گشته نهال قدت ای دوست بلند — که مرا دست بر آن سیب زنخدان نرسد

گو به یعقوب ترا صبر فراوان باد — یوسف گم شده ات زود به کنعان نرسد

خاطر خضر چه جمع است یقین میدانم — که سکندر بلب چشمهٔ حیوان نرسد

آنچنان تیز رود مرکب عمر تو نصیر

که بگرد سم آن برق شتابان نرسد

محمد آزادگان، رواصل،

پیدا شد

شبیهی از گل نرجس در این گلزار پیدا شد
بشارت چشم بر راهان نشان از یار پیدا شد

قرائن مژدهٔ وصل نگار پرده دار آمد
شواهد را نشان از وعدهٔ دیدار پیدا شد

بگو ظلمت ستیزان را که عمر شب بسر آمد
جهان را از ظهور منتظر آثار پیدا شد

در و دیوار این عالم نشان از ظلم و کین دارد
ظهورش را علائم از در و دیوار پیدا شد

مهیا تا شود بهر قیامش صحنهٔ گیتی
ز هر سو نصرت اسلام در پیکار پیدا شد

ز خون بر خاک ره بهر چه میکارند لاله
نشان از موکب فرخ فر دلدار پیدا شد

مگر آیینهٔ دلها تجلیگاه یار آمد
که صدها طوطی گویا شکر گفتار پیدا شد

ز نقد جان خریداران حسن یوسف زهرا
هزاران لاله پیراهن سر بازار پیدا شد

مگو واصل همه گفتار دیدم نیست کی داری
که در این دوره در گفتارها کردار پیدا شد

حافظ

ماه شعبان

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطرب مجلس انس است غزلخوان سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

صابر سیچانی

مولای شیعیان

گیتی امروز گلستان باشد — غیرت گلشن جنان باشد

شد شب غم فنای هجران طی — روز وصل جهانیان باشد

در نشاط اند جملهٔ ذرات — شور محشر مگر عیان باشد

هاتفی گفت دانی ار چه سبب — رشک خلد برین جهان باشد

هست امروز نیمهٔ شعبان — جشن مولای شیعیان باشد

حجت عصر قائم بالحق — آنکه یاور بر انس و جان باشد

آنکه چون عرش و فرش لوح و قلم — خلقتش در طفیل آن باشد

بر در قدر و جاهش از جبرئیل — تا ابد سر بر آستان باشد

حکم فرمای آسمان و زمین — از خداوند مستعان باشد

نتوان وصف او کند نظری — خامه را گر که صد زبان باشد

خم به درگاه او پی تعظیم — چون کمان پشت آسمان باشد

هم بود رکن عالم امکان — هم شهنشاه لامکان باشد

صابرا، با ولای او در حشر

هر گنهکار در امان باشد

محمدعلی مجاهدی
(پروانه)

چشمهٔ نور

روی ترا ز چشمهٔ نور آفریده‌اند — لعل تو از شراب طهور آفریده‌اند

خورشید هم بروشنی طلعت تو نیست — آئینهٔ ترا ز بلور آفریده‌اند

پنهان مکن جمال خود از عاشقان خویش — خورشید را برای ظهور آفریده‌اند

منعم مکن ز مهر خود ای مه که ذره را — مفتون مهر و عاشق نور آفریده‌اند

خیل ملک ز خاک در آستان تو — مشتی گرفته پیکر حور آفریده‌اند

عیسی وظیفه‌خوار لب و جنبش تست — کز یک دم تو نفخهٔ صور آفریده‌اند

از پرتو جمال تو در کوه و بر و بحر — سینای عشق و نخلهٔ طور آفریده‌اند

آلوده‌ایم و بیم بدل ره نمی‌دهیم — از بس ترا رحیم و غفور آفریده‌اند

سرمایهٔ سرور دل ما ز درد تست — درد ترا برای سرور آفریده‌اند

عمری اسیر هجر تو بود و فغان نکرد — بنگر دل مرا چه صبور آفریده اند

از نام دلربای تو همت گرفته اند — تا برج آخرین شهور آفریده اند

عشاق را بکوی وصال تو ره نبود — این راه دور را بمسور آفریده اند

«پروانه» را در آتش هجران چو دمسوز

کور را برای درک حضور آفریده اند

وصاف

سلطان عصر مهدی صاحب زمان کند

اورا سزاست حمد که ایجاد جان کند — وز قدرت آفرینش کون و مکان کند

آن ناخدای که این فلک زیر فلک — جاری مدام بی مدد بادبان کند

بر برگ گل نگارد سخنی رموز عشق — بلبل براو گمارد تا ترجمان کند

آن قادری که نیشتر نیش پشه را — کوپال مغز کلهٔ پیل دمان کند

آن گرد گرد گردان آن چرخ چنبرین — گردنده طوق گردن گردنکشان کند

بر آن برم سپاس که زالطاف بیقیاس — سلطان عصر مهدی صاحب زمان کند

آن اتقطس هستی آن منبع وجود — کارکان جود را کرمش پشتبان کند

بی پاس تو عجب نبود گر بکوه و دشت — بر گله گرگ گرسنه خود را شبان کند

دانی که چیست کار شهنشه بروزگار — روز و شبان بماتم جدش فغان کند

وصاف شد ز رنج روان چهره زعفران — با آنکه دفع رنج گران زعفران کند

ملا محسن فیض

خبرم باز آید

اگر آن نائب رحمان ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید خدایا که کنی تأخیری
در اجل تا بسرم تاج سرم باز آید

گر نثار قدم مهدی هادی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه فرق سر من خاک کف پای وی است
پادشاهی کنم ار او بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که شه دین ز درم باز آید

میروم در طلبش کوی بکو دشت بدشت
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

فیض نومید مشو در غم هجران و منال
شاید ار بشنود آه سحرم باز آید

مجلاقی

قائم آل محمد

نوبهار فرخ آمد نوبت بستان بود — نوبت بستان و گاه سیر سروستان بود

ساحت گیتی عبیرآگین چو صحرای ختن — چون شمیم زلف جانان با دمشک افشان بود

هر طرف بینی نظر بر لاله و گل اوفتد — هر کجا پوئی گذر بر سنبل و ریحان بود

بر دمید از خاک ساده نقشهای رنگ رنگ — صبغة الله اینچنین صنع خدا ایشان بود

میرسد از درگه سلطان دین باد بهار — کز شمیم او عبیرآگین مشام جان بود

نیمه شعبان بود عید التجلی والظهور — زانکه میلاد سعیدش نیمه شعبان بود

شمس گردون ولایت نور پاک ذوالجلال — کز فروغ وی منور عالم امکان بود

شهسوار عرش خر که حاکم رد و قبول — کاسمانش گوی آسا در خم چوگان بود

چون خرد در مغز و جان در جسم و بینش در بصر — پیش چشم سر عیان و ز چشم سر پنهان بود

گرچه مستغنی است از برهان وجود اقدسش — شاهد بودش بقای عالم امکان بود

قائم آل محمد مهدی موعود آنک — از نژاد عسکری و جانشین آن بود

حجت پاینده حق قائم آل رسول — آنکه او را ماسوی الله بنده و فرمان بود

عدل او میزان حق است و ولای او صراط — مهر او خلد برین و خشم او نیران بود

می شود گاه قیام او قیامت آشکار

ایمنی آن را بود آندم که با ایمان بود

حافظ

زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که من — زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرمن و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست — هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

دوست اگر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

محمد آزادگان (واصل)

یار از سفر رسید

شام دراز هجر عزیزان بسر رسید — اینک دهید مژده که یار از سفر رسید

بوی بهشتی گل سیمای مهدوی — پیچید در فضا و به هر بوم و بر رسید

زان روح بخش رایحه با همت نسیم — عطر و شمیم خوشتر از مشک تتر رسید

نور ظهور طلعتش از مشرق کمال — تا دیدگاه مردم صاحبنظر رسید

ای عندلیب خوش نفس گلشن امید — فریاد زن که منتظران منتظر رسید

مقصود حق ز خلق جهان گشت آشکار — احمد خصال حجت ثانی عشر رسید

خلق ستم رسیده مظلوم را بگو — اینک ز راه منتقم دادگر رسید

یعقوب را بگو که میفشان دگر ز اشک — بگشای دیده بهر تو نور بصر رسید

از خون پاک پیکر عشاق راه دوست — نخل بلند پایه دین را ثمر رسید

واصل که باشدش دل خونین گواه عشق — بر مهر دوست این سند معتبر رسید

حافظ شیرازی

کمال عدل

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان به کام اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شود ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق — ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق — همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول

ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

جعفر شوال زاده (آشفته)

شهریار گل

نگار من اگر از غیب در شهود آید
بپای بوسی او هر چه هست و بود آید

غبار درگه او تا کشد چو سرمه به چشم
مسیح از فلک چارمین فرود آید

به شوق دیدن آن شهریار گل بلبل
بوجد خیزد و در نغمه و سرود آید

طراز قامت او را فلک کشید تکبیر
چو او قیام کند چرخ در قعود آید

همانکه برکند از خاک ریشه بیداد
همانکه بگسلد از ظلم تار و پود، آید

امام عصر به اجرای حکم شرع مبین
ولی امر به برپائی حدود آید

ز هجر خاطر آشفته دارم و غم نیست
همانکه خواهدم این غم ز دل زدود، آید

ناصر فیض

امروز و فردا میکند

تا گره از زلف خود وا میکند
صبح ما را شام یلدا میکند

تا زنم دل را به دریای غمش
دامنم را اشک دریا میکند

با خیالش میروم از خویشتن
یار می آید تماشا میکند

کشتهٔ شمشیر ابرویش منم
می شناسد لیک حاشا میکند

در هوای دیدنش دیری ست دل
بادهٔ حسرت به مینا میکند

عمر ما را فرصتی دیگر نماند
او هنوز امروز و فردا میکند!

قامت ما شد دوتا از بار هجر
عشق با ما اینچنین تا میکند

جذبهٔ چشم خمار آلود دوست
عارفان را باده پیما میکند

میگذارد خواب گیسویش مگر،
بیقراری، خواب آرامی کند!!

گرچه میدانستم از روز ازل عاشقان را عشق رسوا میکند

فیض لطف دوست گر یارم شود

بس گره از کار دل وا میکند

عباس صدّاد کاشانی (صدّاد)

اشک خونین

از دهان نمکین تو شکر می ریزد — یا دراست آنهم از آن درج گهر می ریزد

نقل نقلت چه حدیثی است که هر کس که شنید — بدهان گهر افشان تو زر می ریزد

پیش دریای عطا و کرمت می بینم — گنج پنهان شده و خاک بسر می ریزد

زاغ کلکت بدهان شهد بلاغت دارد — یا که طوطی است ز منقار شکر می ریزد؟

من می حب تو خواهم ز چه رو ساقی دهر — جای می در قدحم خون جگر می ریزد

گر بدین کوکبه آن کوکب رخشان آید — جلوه اش آبروی شمس و قمر می ریزد

گفتمش کیست بدین موهبت آید؟ گفتند — مهدی است این که از او حشمت و فر می ریزد

این همان است که گر تیغ کشد روز نبرد — از سر تیغ کجش فتح و ظفر می ریزد

ز تبرّای عدوی تو تبر را دیدم — ریشهٔ خصم بدانديش تو بر می ریزد

به تماشای گلستان اگر آید این سرو — دستهٔ گل به سرش دست قدر می ریزد

باغبان هر گل نورسته که دارد در باغ
همچو جان در قدمش تازه و تر می‌ریزد

بفراقش چکنم گر نکنم گریه مدام
اشک خونین شب و روزم ز بصر می‌ریزد

روشنی بخش چراغ شب دلها دمدا
طرفه آنگی است که هنگام سحر می‌ریزد

رضا براقی (براقی)

موج آینه

به موج آینه جز نور ناب نتوان دید
در آفتاب بجز آفتاب نتوان دید

بدان جمال و شمایل که در خیال منی
ترا بجز آنکه ببینیم بخواب نتوان دید

بحال خانه خرابان عشق، مرحمتی
که پایدار بنای حباب نتوان دید

سرشک دیده گل انتظار پرورده است
که لطف اشک مرا در سحاب نتوان دید

دل بلاکش ما را چو زلف پرشکنش
دمی جدا شده از پیچ و تاب نتوان دید

ز جلوه های تو ای همدم همیشه دل
خرابخانه دل را خراب نتوان دید

تو جان زنده دلانی که در غیاب و حضور
ترا برون ز دل شیخ و شاب نتوان دید

بلطف خویش ز خاطر مبر (براقی) را
که غیر مرحمت از آن جناب نتوان دید

سید مهدی حسینی

یاد مهدی (عج)

دلم ز هجر تو در اضطراب می افتد
بسان زلف تو در پیچ و تاب می افتد

شبی که بی تو شوم ای ماه محفل افروزم
دلم ز هجر تو از صبر و تاب می افتد

تو آن مهی که اگر مهر رخ برافروزی
ز چشم اهل نظر آفتاب می افتد

تو آن گلی که ز پاکی طراوتی داری
که گل به پیش تو از رنگ و آب می افتد

به یاد روی تو ای گل عبور خاطر من
به باغ سبز غزلهای ناب می افتد

اگر به گوشهٔ چشمی نظر کنی ای دوست
دعای خسته دلان مستجاب می افتد

محمود شریف صادقی
«وفا»

مهر جهانتاب

از طلعت زیبای تو گر پرده برافتد
ماه از نظر مردم صاحبنظر افتد

گر پیش رخت گل ز مذلاف نگویی
از شاخه به یک جنبش باد سحر افتد

در بادهٔ عشق تو ندانم چه اثر هست
کز خویش هر آنکس که خورد بی‌خبر افتد

با کام هوس هر که ره عشق تو پوید
با هر قدمی مرحله‌ای دورتر افتد

ای حجت ثانی عشر ای مهر جهانتاب
از طلعت زیبای تو کی پرده برافتد؟

گر دیدن روی تو به مرگ است میسر
با شوق دهم جان که به روت نظر افتد

از فخر زنم طعنه بر افلاک چو گردی
از رهگذرت بر من بی‌پا و سر افتد

ای منجی عالم ستم و جور شد از حد
باز آ که ز دست متعدی سپر افتد

پر مظلمه شد دهر بیا تا شجر عدل
در سایهٔ جانپرور تو بارور افتد

گر قوتِ دل منتظران خونِ جگر شد
غم نیست چو وصل تو بخون جگر افتد

ای منتقم خون شهیدان رهِ حق
مپسند که خونهای مقدس هدر افتد

گویند دعای سحری راست اثرها
لطفی که دعاهای وفا کارگر افتد

محیط قمی

شاهد غیبی

ای منتظران مژده که آمد گه دیدار
بر بام برآیید که شد ماه پدیدار

آن شاهد غیبی که نهان بود به پرده
از پرده به بزم آمد و از بزم ببازار

باز آمد و از رنگ رخ و جلوهٔ بالاش
شد گلبنهٔ مارشک چمن غیرت گلزار

برخاست شمیم خوش آن طرهٔ مشکین
تا قافلهٔ مشک رسیده است ز تاتار

هر سال بهار ار چه بسی نغز و نکو بود
امسال نکوتر بود از پار و پریار

عید است و بود مولد مسعود شه کل
همنام شهنشاه رسل احمد مختار

شاهنشه دین حجت موعود که باشد
بر قافلهٔ کون و مکان قافله سالار

هم آمر و هم ناهی و هم صاحب امر است
هم قادر و هم عالم و هم فاعل مختار

آن شمس ولایت که فروغی است از او مهر
شد در مه شعبان بگه نیمه نمودار

در طور جهان کرد تجلی چو جمالش
شد شش جهت از نور رخش مطلع انوار

هادی امم مظهر حق مهدی موعود
آن قائم غایب ز نظر واقف اسرار

چون جان به تن و عقل به سر نور بدیده
پیداست بر عقل و نهان است ز انظار

حافظ

شوق کعبه

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

آن مشو نومید چون واقف نئی از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتی زین طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

فتح باب

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می دارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

مشفق کاشانی

سراپردهٔ غیب

مردم دیده، بهر سو نگرانند هنوز
چشم در راه تو، صاحب نظرانند هنوز

لاله‌ها، شعله‌کش از سینهٔ داغند بدشت
در غمت، همدم آتش جگرانند هنوز

از سراپردهٔ غیبت خبری باز فرست
که خبر یافتگان بیخبرانند هنوز

آشتی را بزن آبی به رخ سوختگان
که صدف سوز جهان بدگهرانند هنوز

«پرده بردار که بیگانه نبیند آن روی»
غافل از آینه این بی‌بصرانند هنوز

رهروان در سفر بادیه حیران تو اند
با تو آن عهد که بستند بر آنند هنوز

ذره‌ها، در طلب طلعت رویت با مهر
همعنان تاخته، چون نو سفرانند هنوز

سحر آموختگانند، که با رایت صبح
مشعل افروز شب بی‌سحرانند هنوز

طاقت از دست شد ای مردمک دیده بیا
پرده بگشای، که مردم نگرانند هنوز

محمدعلی مجاهدی
(پروانه)

سفر آفتاب

به کوره راه شب ای ماهتاب با من باش
درین مسیر پر از اضطراب با من باش

کنون که عزم سفر دارم از دیار غروب
به شهر نور، تو ای ماهتاب با من باش

چو ذره در تب خورشید عشق می سوزم
بیا و در سفر آفتاب با من باش

چو ماه، نهضت نور انیم بتاریکی ست
ظفر شکوه، درین انقلاب با من باش

ز دامن فلک امشب ستاره باید چید
سپهر عشق درین انتخاب با من باش

تو ای زلال تر از چشمه های هستی بخش
درین کویر سراسر سراب با من باش

تو ای نسیم بهشتی که عطر گل از تست
مباش اینهمه پا در رکاب با من باش

به شام تیره هجر و به صبح روشن وصل
درین دو لحظه پر التهاب با من باش

حجاب نور، ترا میکند ز من مستور
کنون که محو توام، بی حجاب با من باش

ندیدم از سفر عشق غیر ناکامی
مگر که از تو شوم کامیاب با من باش

بیا که یک نفس از عمر بی‌امان باقی است
دمی که محو شوم چون حباب با من باش

کنون که با نفس واپسین شود چو حباب
بنای شیشه‌ای من خراب با من باش

صلای مهدی موعود میرسد از چرخ
که شد دعای فرج مستجاب با من باش

نیامدی که چو پروانه، سوختم ای دوست
کنون که شمع صفت گشتم آب با من باش

ملک الشعرای صبوری

شاهد مستور

ماه من در پردهٔ جان است و دل آئینه دارش
در حجاب ناز پنهان است و بینم آشکارش

غیبتش عین حضور است و حضورش عین غیبت
بیقرار از هجر او دل و اندرون دل قرارش

یار گویان، یار جویان هر کسی حیران و پویان
پای در کوه و بیابان دست در آغوش یارش

شاهدی مستور و عالم باخته دل در هوایش
آتشی در طور و موسی سوخته جان در شرارش

کاخ روشن چون مه و پروین و ناپیدا حراغش
باغ خرم از گل و نسرین و ناپیدا بهارش

ماه در گردون ولی پوشیده انجم از شعاعش
شاه در موکب ولی بگرفته مردم از غبارش

در ظهور خویش پنهان است جانان همچو حجت
کاو بهر جا ظاهر است و چشمها در انتظارش

حجت حق فیض مطلق قائم آل محمد
کافرینش را چو حق قائم بذات حق مدارش

آفتاب ار سر نهد بر حضرت او هست فخرش
آسمان گر استبد بر درگه او نیست عارش

بی نیاز آن سر که بر خاک مقدس جبهه سایش
سرفراز آن کس که بر کاخ همایون خاکسارش

حافظ

داستان فراق

زبان خامه ندارد بسر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق

رفیق تخت خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و همزبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب و دریا را — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر خنجر عشق — ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

صغیر اصفهانی

جاء الحق

هر آنچه میزنم از دفتر وجود ورق — نوشته است بخط جلی که: جاء الحق

نخست جلوهٔ خالق، امام آخر خلق — یقین فراخته از غیب در عیان برق

بیمن مولد مسعود مهدی موعود — زمین به عرش برین از شرف گرفته سبق

ولی مطلق حق، آنکه کارگاه وجود — بدست او ز ازل تا ابد بود مطلق

چگونه عالم ایجاد را نظامی بود — نمی گرفت ز اضداد اگر که نظم و نسق؟

از او قواعد اسلام را است استحکام — از او مسائل و احکام را بود رونق

شد او به پردهٔ غیبت نهان و منتظرند — بمقدمش همهٔ خلق ها فرق به فرق

برای آنکه نماید نثار مقدم او — زمانه هستی خود را نهاده وی طبق

صغیرا دانی در بحر، ز ورقی باید

بحر معرفت امروز او بود ز ورق

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

کیمیای نظر

ز نور عشق تو چون کرم التهاب شوم
چو شمع شعله کشم آنقدر که آب شوم

هزار چشمهٔ نور از تو در دلم جاری ست
به کهکشان دم و رشک آفتاب شوم

توای سلالهٔ خورشید ذره پرور باش
مباد آنکه چو زلفت به پیچ و تاب شوم

مشام من ز گل روی خود معطر کن
که با نسیم سبک سیر همرکاب شوم

به شوق چشمهٔ وصل تو آمدم پیوند
که در کویر غمت خسته از سراب شوم

کنون که دامنم از اشک شوق لبریز ست
بیا که من ز وصال تو کامیاب شوم

هزار شکوهٔ ناگفته در دلم باقی ست
ولی چو لب به سخن آوری مجاب شوم

من و غلامی درگاه مهدی موعود
که با شنیدن نامش در انقلاب شوم

در آن حریم که نامحرم ست مهر منیر
کیم که ذره ناچیز آن جناب شوم

به گرد شعله چو پروانه، سوختم ای دوست
بدین امید که از عاشقان حساب شوم

میرزای نوغانی خراسانی

ای حجّت حق پرده ز رخسار برافکن

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم
از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم

سرمایه ز کف رفت و تجارت ننمودیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم

بس سعی نمودیم که بینیم رخ دوست
جانها به لب آمد رخ دلدار ندیدیم

ما تشنه لب اندر لب دریا متحیّر
آبی بجز از خون دل خود نچشیدیم

ای بسته به زنجیر تو دلهای محبّان
رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم

رخسار تو در پرده نهانست و عیانست
بر هر چه نظر کردیم رخسار تو دیدیم

چندانکه بیاد تو شب و روز نشستیم
از شام فراقت چو سحر گه ندمیدیم

تا رشتهٔ طاعت بتو پیوسته نمودیم
هر رشته که بر غیر تو بستیم بریدیم

شاها بتولای تو در مهد غنودیم
بر یاد لب لعل تو ما شیر مکیدیم

ای حجت حق پرده ز رخسار برافکن — کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم

ما چشم براهیم به هر شام و سحرگاه — در راه تو از غیر خیال تو رهیدیم

ای دست خدا دست به آ در که ز دشمن — بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم

شمشیر کجت است کند قامت دین را — هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم

شاها ز فقیران، درت روی مگردان

بر درگهت افتاده به صد گونه امیدیم

کوکب رخشان

یارب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان به چمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی به نواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو روند
یار مهروی مرا نیز به من باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان

بر وای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که بابی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

محمد علی مجاهدی
(پروانه)

گوهر دین

تا بکی در پرده مانی ماه من! رو شنگر کن
تا کنی هر دلبری را عاشق خود، دلبری کن

جلوه‌ای کن، هر شرر را چون ذره محو خویش گردان
رخ نما و مشتری را بر رخ خود مشتری کن

تا بکی از دوری ماه رخت اختر شمام؟
چرخ دین را مهر شو، در آسمان روشنگری کن

شاهباز دین ز هر سو میخورد تیری خدا را
طایر شکسته بال دین حق را شهپری کن

قاف تا قاف جهان پر شد ز ظلم ای حجت حق
تکیه زن بر مسند عدل الهی داوری کن

موج بحر کفر پهلو میزند بر ساحل دین
نوح شو، طوفان بپا کن فلک دین را لنگری کن

تا نداده حق پرستی جای خود بر بت پرستی
بت شکن شو چون خلیل و دفع خوی آزری کن

تا بکی چرخ ستمگر بر مدار ظلم گردد؟
تا کند اندر مدار عدل گردش محوری کن

کفر را از ریشه بر کن ظلم را از بن برافکن
برق شو، از دشمنان خرمن بسوزان تندری کن

تا بکی ای گوهر دین از صدف بیرون نیائی؟ ناخدا شو، کشتی دین خدا را رهبری کن

تیغ برکش از نیام و قصد جان دشمنان کن پای بزن بر رکاب و حمله های حیدری کن

ای همه جانها بلب از هجر رویت چهره بگشا وی همه آثار هستی از تو مشتق مصدری کن

گر هوای یاری او را بسر داری (مجاهد)

تا توانی خدمت عشاق پور عسکری کن

فروغی بسطامی

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو — شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام — که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو

خدای من نپذیرد دعای قومی را — که مدعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض عشق ترا حاجتی به عیسی نیست — که کس نمی‌کند این درد را دوا جز تو

کجا شکایت بی‌مهریت توانم برد — که هیچکس ننهاده است این بنا جز تو

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را — که پادشاه نباشد به شهر ما جز تو

مزن اگر بر بیگانه داوری ببرم — که آشنا نخورد خون آشنا جز تو

دلا هزار بلا در ولای او دیدی — کسی صبور ندیدم درین بلا جز تو

فروغی از رخ آن مه گرت فروغ دهند

به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

شهید حسین شاه

در استغاثه حضرت مهدی

عمرم تمام گشت ز هجران روی تو
ترسم شها به خاک برم آرزوی تو

با آنکه روی ماه تو از دیده شد نهان
عشاق را همیشه بود دیده سوی تو

خورشید چهره ات چو نهان شد ز چشم خلق
شد روزشان سیاه از این غم چو موی تو

دامن پر از ستاره کنم شب ز اشک چشم
چون بنگرم به ماه و کنم یاد روی تو

گردش به باغ بهر تماشای گل بود
گلهای باغ را نبود رنگ و بوی تو

هم چون مسیح جان به تن مردگان دمد
گر بگذرد نسیم سحر گه ز کوی تو

تا کی ز هجر روی تو سوزیم همچو شمع
شبها بیاد روی تو و گفتگوی تو

رحمی به حال شاه هدا از پا فتاده کن
تا کی بهر دیار کند جستجوی تو

فروغی بسطامی

من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو

من بندهٔ آنم که ببوسد دهن تو — وز هر دهنی نشنود الا سخن تو

ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را — در سلسلهٔ زلف شکن در شکن تو

اندیشهٔ مردم همه از شوخ دیدهٔ — تشویش من از قامت عاشق فکن تو

شاید که شود رنگ بخون دل شیرین — هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو

بلبل بجنون از زمزمهٔ مرغ دل من — گل منفعل از غنچهٔ شاخ چمن تو

هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت — حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو

از فخر نهد پا به سر یوسف مصری — هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو

پیداست که هرگز نهد روی بیهود — زخم دل عشاق ز مشک ختن تو

بس جامهٔ طاقت که برانداختم فروغی

گردیده قبا از هوس پیرهن تو

میرزا حبیب خراسانی

تو ـــــ ئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو — فریاد رس این دل دیوانه توئی تو

مرغ دل ما را که به کس رام نگردد — آرام تو بی دام توئی دانه توئی تو

آن مهر درخشان که بهر صبح دهد تاب — از روزن این خانه بکاشانه توئی تو

آن ورد که زاهد بهمه شام و سحرگاه — بشمارد با سبحه صد دانه توئی تو

آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز — پیمود به جام و خم و پیمانه توئی تو

آن غل که ز زنجیر سر زلف نهاند — بر پای دل عاقل و دیوانه توئی تو

ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند — گنجی که نهان است بویرانه توئی تو

در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما — دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو

بسیار بگوئیم و چه بسیار بگفتیم — کس نیست به غیر از تو در این خانه توئی تو

یک همت مردانه در این کاخ ندیدیم — آنرا که بود همت مردانه توئی تو

ادیب الممالک فراهانی

روزی دهد ذرات را

تا ساقی میخوارگان، در جام صهبا ریخته — خون دل خم در قدح از چشم مینا ریخته

چون او نباشد هیچکس سالار جوانان بس — خوبانش زین ره هر نفس سر در کف پا ریخته

خورشید شمع درگهش کیوان غلام درگهش — جانهای شیرین در رهش طوعاً و کرهاً ریخته

با معجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش — با دست قدرت قالبش حق تعالی ریخته

بخشید یکسر ذرات را روزی دهد ذرات را — اشباح موجودات را او در هیولا ریخته

بر کاخ قصرش ای فتی نصر من الله آیتی — در جام فتحش شربتی انا فتحنا ریخته

چون پرده بردارد ز رخ گیرد جهان از جا و سو — از بس کرشمه ناز او از روی زیبا ریخته

دجالها را بر کشد با صد مذلتشان کشد — هم نار گبران خامشد هم آب ترسا ریخته

ای مهدی صاحب زمان کز عکس تیغت آسمان — رنگ شفق اجاودان بر خاک خضرا ریخته

بنما رخ چون ماه را مرآت چو وجه الله را — وآن غمزهٔ جانکاه را کز چشم شهلا ریخته

صادق سرو

کوکبهٔ عدل

گرچه از اهل جهان روی نهان ساخته‌ای — روشن از پرتو خود روی جهان ساخته‌ای

دیدن طلعت تو چشم جهان بین خواهد — که جهانی بسوی خود نگران ساخته‌ای

آنچه پیداست به چشم تو نهانست زما — وآنچه پنهان بود از ما تو عیان ساخته‌ای

تو چو خورشید پدیدی ولی از فرط ظهور — رخ نهان از نظر پیر و جوان ساخته‌ای

عالم جم اگر از جنگ تبه گشت چه باک — کز پی صلح تو جا در دل و جان ساخته‌ای

هر کجا کوکبهٔ عدل تو پرچم افراشت — عرصهٔ مظلمه را مهد امان ساخته‌ای

هادی خلقی و مهدی حق و حجت عصر — ذرّ رخ اهل جهان روی نهان ساخته‌ای

بولای تو که فرمان ولایت با تست — بندهٔ درگه خود پادشهان ساخته‌ای

هر که شد پیرو تو پیروی از ظلم نکرد — که ز بیداد گرش دادستان ساخته‌ای

صاحب امری از حکم تو بیرون نبود — آنچه در دایرهٔ کون و مکان ساختهٔ

تو بخود قائم و قائم بتو عالم که جهان — قائم از عدل گران تا بکران ساختهٔ

حجت بالغهٔ عقلی و در روی زمین — پیرو حکم خود اعصار و زمان ساختهٔ

دولت حق طلب از دولت سرمد طلبی

گر بدین سود ابی سود و زیان ساختهٔ

فخرالدین عراقی

خوشا دردی که درمانش تو باشی

خوشا دردی! که درمانش تو باشی — خوشا راهی! که پایانش تو باشی

خوشا چشمی! که رخسارِ تو بیند — خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی

خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی — خوشا جانی! که جانانش تو باشی

خوشی و خرّمی و کامرانی — کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری — که امید دل و جانش تو باشی

همه شادی عشرت باشد ای دوست — در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را — که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس؟ آن را که او را — نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بیدلی را — که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

برای آن به ترک جان بگوید دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم

به بوی آنکه درمانش تو باشی

دکتر ناظرزاده کرمانی

امید عارفان

نبود به ملک هستی بجز از تو پادشاهی
چه شود اگر ز رحمت فکنی بمن نگاهی

تو امام انس و جانی تو امید عارفانی
تو مدبر جهانی همه عالمت پناهی

بخدا اگر دل من بدری دگر نخندد
برود ز کوره راهی نرود ز شاهراهی

بچه کس امید بندم که بجهل خود نخندم
نبود جز آستانت به جهان دگر پناهی

بامید آنکه شاید نظری کنی به حالم
بنهیم رو بسویت من و شوق و اشک و آهی

شب تار زندگانی تو در آسمان هستی
پی روشنی دلها بصفای مهر و ماهی

تو مرا بلطف پنهان همه وقت دستگیری
بود از امید پیدا دل من بر این گواهی

بمیان بحر حیرت چه غم از خروش طوفان
که بود به ساحل حق چو توام پناهگاهی

دل منکران دین را نه صفا بود نه نوری
دلشان بود ولیکن چه دلی دل سیاهی

مکن اشتباه ای دل ز خدای خویش مگسل
که بزرگتر از این نیست بعالم اشتباهی

بولی عصر یارب که بما ترحم آور
که بشر گناهکار است و گنه گناهی

مرحوم صغیر اصفهانی

عدل جهان آرا

نیست بازار جهان را به ازین سودائی
که دهی جان پی هم صحبتی دانائی

دوش پروانه چنین گفت به پیرامن شمع
سوزم اندر طلب صحبت روشن رائی

بایدت خون جگر خورد بیا دلبا
نیست در خوان محبت به ازین حلوائی

رفرف عشق بسازم که برد عاشق را
تا بجائی که نباشد دگر آنجا جائی

پای لرزان دل حیران ره پرخطر شب تار
دست گیرد مگر از کور دلان بینائی

راستی کجروی چرخ فزون گشت کجاست
دست اختر شکنی پای فلک فرسائی

دست بیداد جهان ساخته ویران ما
پا گذارد بمیان عدل جهان آرائی

شادمان باش صغیرا که خدیوی عادل
باز طرح افکند از عدل و عطا دنیائی

از فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)

سرخم می سلامت

همه هست آرزویم که ببینم از تو رُویی — چه زیان ترا که منهم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم — همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگویی

غم و درد و رنج و محنت همه مستعد قتلم — تو بُبر سر از تن من، بهر از میانه گویی

بره تو بسکه نالم، زغم تو بسکه مویم — شده ام ز ناله نالی، شده ام ز مویه مویی

همه خوشدل اینکه مطرب زند بتار چنگی — من از آن خوشم که چنگی زنم بتار موئی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی! — چه شود که کام جویند ز لب تو کامجوئی!

شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت — من خشک لب هم آخر ز تو ترکنم گلوئی

شکست اگر دل من بفدای چشم مستت — سرخم می سلامت شکند اگر سبوئی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا — تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم
نه دماغ اینکه از گل شنوم به کام بوئی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ و سجده‌گاهی سر ما و خاک کوئی

نه وطن پرستی از من به وطن نموده یاری
نه ز من کسی به غربت بنموده جستجوئی

بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده موسپیدم صنم سپیدروئی

نظری بسوی درضوانی، دردمند مسکین
که بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئی

قصاید

دکتر قاسم رسا

کوکب رحمت

سحر از دامن نرگس برآمد نوگلی زیبا
گلی کز بوی دلجویش جهان پر شد برنا

چه صبح آمد ز دریای کرم برخاست امواجی
که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح افزا

خدا را از آستین آمد برون دست درخشانی
که خط نسخ اعجازش کشید بر کف موسی

سحر در نیمهٔ شعبان تجلی کرد خورشیدی
که از نور جبینش شد منور دیدهٔ زهرا

قدم در عرصهٔ عالم نهاد آن پاک فرزندی
که چشم آفرینش شد ز نورش روشن و بینا

چه مولودی که همتایش ندیده دیدهٔ گردون
چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا

بصورت شبه پیغمبر بصولت تالی حیدر
بسیرت حجت داور ولی والی والا

رخ او لالهٔ رضوان خط او سبزهٔ رحمت
لب او چشمهٔ کوثر قد او شاخهٔ طوبی

شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
چو منشور قضا گردد بهر کون و مکان اجرا

به ختم انبیا ماند چو خواند خطبه در منبر
بشاه اولیا ماند چو تازد بر صف اعدا

لب لعل روان بخشش چو آید در سخن روزی
پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی

جهان پیر چون یعقوب شد سرگشته و حیران
که شد آن یوسف ثانی بچاه غیب ناپیدا

بیا ای خسرو خوبان حمایت کن تو از قرآن
که شد پامال دین حق ز شر و فتنهٔ اعدا

شها چشم انتظاران ز هجران بر لب آمد
بتاب ای کوکب رحمت چو خورشید جهان آرا

ز حد بگذشت مهجوری ز مشتاقان مکن دوری
رخ ماه ای نکو منظر مپوش از عاشق شیدا

شبی در کلبهٔ احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاریک ما روشن لب خاموش ما گویا

تو گر لشکر برانگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای برخیزی نشیند فتنه و غوغا

بیا ای کشتی رحمت که دنیا گشته طوفانی
چو کشتی بان توئی ما را رهان از جنبش دریا

توئی فرمانده مطلق امام و حجت بر حق
توئی بر شیعیان سرور توئی بر بندگان مولی

(رسا) در مقدمت امروز اشک شوق افشاند
به امیدی کز آن خرمن بچینند خوشه‌ی فردا

کمپانی (مختصر)

در مدح حضرت مهدی ارواح العالمین لتراب مقدمه الفدا

برهم زنید یاران این بزم بی صفا را
مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا

بی شاهدی و شمعی هرگز مباد جمعی
بی لاله شور نبود مرغان خوشنوا را

بی نغمهٔ دف و چنگ مطرب برقص ناید
وجد سماع باید کز سر برد هوا را

جام مدام گلگون خواهد حریف موزون
بی می مدان تو میمون جام جهان نما را

بی سرو قد دلجوی هرگز مجو لب جوی
بی سبزهٔ خطش نیست آب روان گوارا

بی چین طرهٔ یار تا تار کم ز یک تار
بی موی او بموئی هرگز مخر خطا را

بی جامی و مدامی هرگز نخته خامی
تا کی به تلخ کامی سر می بری نگارا

از دولت سکندر بگذر، برو طلب کن
با پای همت خضر سرچشمهٔ بقا را

بر دوست تکیه باید بر خویشتن نشاید
موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را

بیگانه باش از خویش و ز خویشتن میندیش — جز آشنا نبیند دیدار آشنا را

پروانه وش ز آتش هرگز مشو مشوش — دانند اهل دانش عین بقا فنا را

دارد دی جهل خواهی بطلب ز پادشاهی — کاقلیم معرفت را امروزه اوست دارا

عنوان نسخهٔ غیب سرکتاب لاریب — عکس مقدس از عیب محبوب دلربا را

آئینهٔ تجلی معشوق عقل کلی — سرمایهٔ تسلی عشاق بینوا را

اصل اصیل عالم فرع نبیل خاتم — فیض نخست اقدم سرعیان خدا را

در دست قدرت او لوح قدر زبونست — با کلک همت او وقعی مده قضا را

ای هدهد صبا گوی طاوس کبریا را — باز آگه کرده تاریک زاغ و زغن فضا را

ای مصطفی شمائل وی مرتضی فضائل — وی احسن الدلائل یاسین و طاها را

ای منشی حقائق وی کاشف دقائق — فرماندهٔ خلائق رب العلی علی را

ای کعبهٔ حقیقت وی قبلهٔ طریقت — رکن یمان ایمان عین الصفا صفا را

ای رویت آینهٔ نور وی نور وادی طور — ستر حجاب مستور از رویت آشکارا

ای معدلت پناهی هنگام دادخواهی — اورنگ پادشاهی شایان بود شمارا

انگشتر سلیمان شایان همین نیست — کی زیبد اسم اعظم دیو و دد و دغا را

از سیل فتنهٔ کفر اسلام تیره گونست — دین مبین زبونست در پنجهٔ نصاری

ای هر دل از تو خرم پشت و پناه عالم — بنگر دو چار صد غم یک مشت بینوا را

ای رحمت الهی دریاب مفتقر را

شاها بیک نگاهی بنواز این گدا را

صنیعلیشاه

دور جهان بسلطنتش قائم

برباد داد زلف مجعد را — در بند کرد عقل مجرد را

گر پی بری به لعل دهان بخشش — باور کنی حیات مؤبد را

دارد دهان ولیک نشان از وی — باید کسی که هیچ کند خود را

هستش میان زهستی گر یکو — جوئی کنار ره یابی آن حد را

دو طره اش بعین پریشانی — یکتا کند خیال مردد را

در پیرهن لطافت اندامش — باشد گواه، روح مجسد را

زاهد اگر بخواب ببیند رویش — بتخانه کرد خواهد معبد را

دو چشم او بفتنه گری ماند — مستان جنگوی مغربد را

برده بطبع گوهر یاقوتش — رنگ عقیق و رونق بسد را

دانی که خون ناستیجوش از چه — بینی اگر لطافت آن خدا را

روز قیامت ار که برافرازد — آن سرو قامت از طرفی قدرا

روشن علامتی است رخش در زلف — بر غیبت و ظهور محمد را

قائم که حق ز دور نخستین کرد — دار بوی ولایت احمد را

ظاهر بواحدیت اصلی شد — هر دوره تجلی ممتد را

یکتا بوحدتست نه آن یکتا — کاول بود هزار و ده و صد را

آن واحدی کش اول و ثانی نیست — بل ثانی است اول بعید را

ثانی نه آنکه بعد نخست آید — نبود نخست دوره سرمد را

هرگز خبر او نبوده مدری خویش — تا هست دور چرخ محمد را

هرگز نبوده غیر خط سبزش — آرایش این اوراق زبرجد را

بر طی و نشر نیست جز او حاکم — عصر وجود و ملک مخلد را

در ساحت تصرف و تقدیرش — نبود تفاوت اقرب و ابعد را

نبود اگر ولایت ارشادش — روح الامین کند گم مرصد را

دور جهان به سلطنش قائم — تا کی کند قیام مجدد را

تجدید در ظهور بود ورنه — تکرار نیست جلوهٔ اوحد را

روزی که کس نبود شهادت گو — میداد حق بیاد وی اشهد را

تا آرد او بیاد بنی آدم — بر عهد خود لطیفهٔ اعهد را

آن عهد برقرار بود هر دو — تا مظهر اوست مالک ذ والید را

ابلیس ترک سجدهٔ آدم کرد — نشناخت زو چو خاتم امجد را

زانرو که بسته بود بیا جو جان — اندیشهٔ سکندریش سد را

دیو و دد آدمی نشود هر چند — آدم کند بقدرت حق دد را

از کلک صنع بر ورق هستی — بنگاشت نقش مقبل و مرتد را

آید بسی نکال که اندر اصل — علت چه بود اصلح و افسد را

در مکتب حقایق چون اگفت — تشدید سخت گوی و بکش مد را

شاگرد را چه جرم کشید ارمد — یا سخت گفت حرف مشدد را

در پیش آفتاب بینائی — نتوان گشود دیدهٔ مرمد را

در اصل چون صفا و کدورت بود — آئینه و سفال معقد را

جرم سفال چیست که ننماید — آئینه دار ابیض و اسود را

موی ار نداشتند چو لحیانی — تقصیر چیست کو سبج و امرد را

خوب و بد از جهت آیا شد — ره نیست آنکه خوب کند بد را

ما نیست نطفه بود بی شک — غیر از یقین شناسی اگر حد را

بر قدر قابلیت در قسمت — داد او وجود اشقی و اسعد را

وضع جهان بوجه تناسب شد — برجای پا نبود محل ید را

اینجا هست و هیچ نداند کس — جز ذات حق حقیقت و مقصد را

رمزیست در نهاد بنی آدم — کز وی توان شناختن ایزد را

آن قوه گر نبود کجا میکرد — بر عبد امر و نهی مؤکد را

دادت نشان بگنج وجود خود — تا وارهی ز جوع و ز نهی کدر را

جز این بعقل ناید کز حکمت — ایجاد کرد اشرف و انکد را

گر فلسفی در اینره برهان گفت — نشناخته ز موزه معضد را؛

آنجا که ره بغیر تحیر نیست — عقل افکند چگونه سند را

نه عقل حاکم است نه علم اینجا — نه از چنین شناخت توان جد را

آنکه نه زان توان بخبر گشتن — چندار بهم نهند مجلد را

نامد خبر که حال صفی چون شد

زان پس که یافت شاهد و مشهد را

خاتمی نوری (نوری)

در میلاد حضرت قائم

دیدم ز یار پستهٔ خندان را — هم خط و خال، هم لب و دندان را

بگشود لب ندانم یا آن بُت — بر ما نمود چشمهٔ حیوان را

با قامتی چو سرو خرامان شد — رونق ببرد سرو خرامان را

چشمم به چشم آهوی مست افتاد — دادم ز کف لطیفهٔ ایمان را

ابروست یا که دوست به پیشانی — دارد نشان خنجر بُرّان را

یک دست جام باده بدیگر دست — بگرفته بود، زلف پریشان را

پس ناگهان برقص و طرب برخاست — چونان که می ربود دل و جان را

با خنده می سرود که یا بُشری — پیرایش عوالم امکان را

افزود هر نفس که تعالی الله — یا مرحبا خدیو جهانبان را

میداد نیز مژده به گمرهان — اشراق آفتاب درخشان را

میگفت تهنیت ز سر مستی — میلاد نیمهٔ شعبان را

کز سر من را خبری آمد — چون هدهد از سبا و سلیمان را

یعنی تولد پسری زیبا — کارامش است خاطر خوبان را

با نرگس آمده است گل سوری — آراست باغ و صحن گلستان را

مولود میمنت اثری کز وی — آرایش است روضهٔ رضوان را

شاهنشهی که نیست جز او مالک — ارواح یا ممالک ابدان را

از او بجو فضیلت کرمنا — وز او طلب مکارم انسان را

یابی در او معارف ربانی — بینی از او مظاهر عرفان را

دانای محکم و متشابه اوست — واقف همه سرائر فرقان را

بر علم انبیا بود او وارث — جامع صفات باب و نیاکان را

ادریس اوست، صالح و اسمٰعیل — دردی بجوی حکمت لقمان را

یعقوب اوست جامهٔ او دارد — بوی قمیص یوسف کنعان را

یحیی خصائل ست و مسیحادم — نور دو دیدهٔ ختم رسولان را

فرزند او بود، هم از او دارد — نام و نشان و کنیت و عنوان را

جز در ولی عصر کجا جوئیم — آثار صولت شه مردان را

آئینهٔ طهارت و عصمت اوست — بنت النبی، ملیکهٔ نسوان را

جز در وجود او شوان یابیم — پاکیزگی و پاکی دامان را

او حجت خداست، بغیر از او — نتوان دلیل یابی و برهان را

کی میکند اطاعت کورانه — در دست دارد آنکه چو قرآن را

عاقل نیم اگر نگرم یکسان — رفتار زاغ و کبک خرامان را

خفاش را چه نسبت با خورشید؟ — شب تاب چیست بین مه تابان را

اهریمن پلید نیابد راه — هرگز حریم ساحت یزدان را

هر جا وزد نسائم رحمانی — نبود اثر وساوس شیطان را

ای مالک ملوک جهان برخیز — خواهد چنین جهان چو تو سلطان را

عجّل علی ظهورک یا مهدی — تا انس و جان برد ز تو فرمان را

میزان عدل بر تو بود قائم — شاهین توئی دو کفّه میزان را

هر ادّعا ز هر که بغیر از اوست — نبود بغیر طعنه، صبیان را

اُمّ الکتاب وصف تو احکی است — نبود نیاز دفتر و دیوان را

امید میرود که مصون داری — در ظلّ خود گروه مسلمان را

با عدل و داد خویش بیارایی — دنیا بویژه کشور ایران را

نوری، منوّر است از آن طلعت

کاراید آفتاب درخشان را

فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)

خضر پی خجسته

خود دشمنی است دانش و فضل و هنر مرا
از صد هزار دشمن جانی بتر مرا

بیدانشان نتیجه ببردند، ایکه کاش
هرگز نبود دانش و فضل و هنر مرا

هستم من آن درخت که ابنای روزگار
هردم زنند سنگ برای ثمر مرا

گاهی برای میوه و گه بهر سایه ام
ریزند ز شاخ و برگ و بیرند بر مرا

ای کاش باغبان نفشاندی ایاغ
نمودی آب تربیش بارور مرا

این عقده ام گشد که چرا زاد مادرم
وز اینکه پروراند بدامن پدر مرا

طاوس وار هرچه کنم باز بال و پر
بینم که دشمن است همان بال و پر مرا

بر هرکه چشم باز کنم از پی امید
گر باشد آفتاب زند نیشتر مرا

از سیلی است چهرهٔ زردم مدام سرخ
روزی حوالتست بخون جگر مرا

دردا که هر چه داد بر آرام زینه نیست — یک داد گر بدورهٔ بیداد گر مرا

هم تند باد سخت حوادث بود دوران — هم آسمان فکنده بجنبه من شرر مرا

جز دیده چشم من بکسی نیست کز سرشک — پر کرده دامن از درو لعل و گهر مرا

دارم ز سیم اشک و ز چهره اعتبار — باشد بس آبرو بهمین سیم و زر مرا

با این سوانحم به کسی نیست حاجتی — حاجت بود به حجت ثانی عشر مرا

مهدی هادی آنکه بهجه و رطه حافظ است — از چنگ حادثات و هزاران خطر مرا

هر صبح و شام منتظرم کز ره کرم — درد درون دوا کند آن منتظر مرا

بر چشمهٔ حیات ز ظلمات گمرهی — آن خضر پی خجسته بود راهبر مرا

رضوانیا بخاک درش چشم روشنم

کاین خاک از ازل شده کحل البصر مرا

کیانی (مقتصر)

در مدح حضرت مهدی حجة بن الحسن العسکری علیه السلام

دلبرا دست امید من و دامان شما — سر ما و قدم سرو خرامان شما

خاک راه تو و مژگان من ار بگذارد — ناوک غمزه و یا خنجر مژگان شما

شمع آه من و رخسارهٔ چون لالهٔ تو — چشم گریان من و غنچهٔ خندان شما

لب لعل نمکین تو مکیدن حظیست — که نه طالع شودم یار نه احسان شما

رویم از نرگس بیمار تو چون لیموزرد — به نگردد مگر از سیب زنخدان شما

نه در این دائره سرگشته منم چون پرگار — چرخ سرگشته چو گوئیست بچوگان شما

درد عشق تو نگار انپذیرد درمان — تا شوم از سر اخلاص بقربان شما

خضر را چشمهٔ حیوان رود از یاد اگر — رسدش رشحه‌ای از چشمهٔ حیوان شما

عرش بلقیس نه شایستهٔ فرش راه تست — آصف اندر صف اطفال دبستان شما

نبود ملک سلیمان همه با آن عظمت — موری اندر نظر همت سلمان شما

جلوهٔ دید کلیم الله از آن دید جمال — نغمه‌ای بود انا الله ز بیابان شما

طائر سدره نشین را ز سر مرغ خیال — به حریم حرم شامخ الارکان شما

قاب قوسین که آخر قدم معرفت است — اولین مرحلهٔ رفرف جولان شما

فیض روح القدس از مجلس انس تو و بس — نفخهٔ صور صفیر است ز دربان شما

گرچه خود قاسم الارزاق بود میکائیل — نیست در رتبه مگر ریزه خور خوان شما

لوح نفس از قلم عقل نمیگردد نقش — تا نباشد نفس منشی دیوان شما

هرچه در دفتر ملکت و کتاب ملکوت — قلم صنع رقم کرده به عنوان شما

شده تا شام ابد دامن آفاق چو روز — زده تا صبح ازل سر ز گریبان شما

چیست تورات ز فرقان شما رمزی و بس — یک اشارت بود انجیل ز قرآن شما

هست هر سوره بتحقیق ز قرآن حکیم — آیهٔ محکمه‌ای در صفت شان شما

آستان تو بود مرکز سلطان هما — قاف عنقا، قدم شرفه ایوان شما

مهر با شاهد بزم تو برابر نشود — مه فروزان بود از شمع شبستان شما

خسرو اگر به مدیح تو سخن شیرین است — لیکن افسوس نه زیبنده و شایان شما

ایکه در مکمن غیبی و حجاب ازلی — آه از حسرت روی مه تابان شما

بکن ای شاهد با جلوه ای از بزم وصال — چند چون شمع بسوزیم ز هجران شما

مسند مصر حقیقت ز تو تا چند تهی — ای دو صد یوسف صدیق بقربان شما

رخش همت بکن ای شاه جوانبخت تو زین — تا شود زال فلک چاکر میدان شما

زهره شیر فلک آب شود گر شنود — شیهه زهره جبین توسن غران شما

مفتقر را نه عجب گر بنمائی تحسین

منم امروز در این مرحله حسان شما

میرزا ابوالحسن حسینی فراهانی

در مدح حضرت ولی عصر

ترسم که بسکه مسکینم از درد اضطراب — از من چو نور دیده کند یار اجتناب

آهم ربوده خواب کسان در کمینگه — هرگز کسی مبیناد این روز را بخواب

از آب دیده بر سر دریا نشسته ام — با آنکه آب در بدنم نیست چون حباب

خواب آن چنان محال نماید نظر به من — کز بخت خویش بنمایم قبول خواب

گویا گداخته ست شکر خواب صبحدم — در آب دیدهٔ من همچون شکر در آب

شد درد عاشق من و این طرفه تر که من — چون عاشقان فشانم از دیده خون ناب

بر چشم من چنین که شد از روزگار تنگ — ترسم ز سایه اش نگذارد بر آفتاب

بینم به چشم خویش قیامت که اختران — از آسمان چشم ریزند بیحساب

پوشیده اند پرده نشینان چشم من — بر هفت پرده، پردهٔ دیگر، زهی حجاب

پوشند پرده مردم بر عیب خویشتن — بر پرده من چه پوشم از نیم در اضطراب

عین الکمال دور ز عیشی که کرده ام — از چشم خود پیاله و از خون خود شراب

از زلف و روی لاله رخان دیده بسته ام — کاین یک به مهر ماند و آن یک به مشک ناب

دیگر چه واقعه ست که چون طره های ما — از بوی مشک و عنبر آیم به پیچ و تاب

گفتم به اشک شویم از دیده رنگ خون — از خود تبسم نمود بخون دیده ام خضاب

هرگز گلی که دید که رنگش فزون شود — هرچند بیش گیرد از وی کسی گلاب

چسبیده آنچنان مژه هایم بهم که نیست — امکان باز کردن آنهم به هیچ باب

با درد بر نیاید هرگز به حیله کس — بیهوده دیده من، در شیر کرد آب

شیری که می چکانم در دیده خون شود — آری به اصل باشد هر چیز را مآب

چون سایه اختیار نمودم به چشم درد — باری روم به سایه شاه فلک جناب

شاه زمانه مهدی هادی لقب که هست — معصوم از پدر به پدر تا ابوتراب

شاهی که آفتاب به رای منیر او — جوید بسان ذره بخورشید انتساب

شاها تو آن امامی کز خاک پای تو — یعنی که من بسپهر برین می کشد عتاب

آن کس که دامن تو به امید دیگری — از کف گذاشت بس بود او را همین عذاب

این بس عذاب تشنه که از آب بگذرد — وانکه بقصد آب نهد روی بسراب

گردانم اینکه ترک ادب نیست بنده را — گفتن مدیح و کردن هر دم چنین خطاب

باد آسمان برفعت قدر رفیع تو

آنا بشرط آنکه مبینا د انقلاب

ملک الشعرای صبوری

نهال روضهٔ خلدش حکایتی ز لب است

پری رخی که خداوند زلف پرشکن است
بلای کشور و آشوب شهر و ماه من است

بزیر هر خم جعدش هزار چین و شکن
ولی هزار دل و جان اسیر هر شکن است

فراز سروش از ماه و مشتری ثمر است
بگرد ماهش از مشک و غالیه رسن است

نه همچو رنگ رخ او شقیق در بستان
نه همچو لعل لب او عقیق در یمن است

فروغ دیدهٔ حسن است و شاه خوبان است
چراغ مجلس انس است و شاه انجمن است

نسیم از براد بوی گل فراز آرد
که خرمن گلش اندر میان پرمن است

بچین طره او نافهٔ ختا نه شکفت
بچشم جادوی او بین که آهوی ختن است

اگرچه نرگس جادوی او نه هاروت است
ولی بهاروت آموزگار مکر و فن است

وگرچه لعل سخنگوی او نه یاقوت است
ولی بیاقوت افسوس خوار و خندهٔ زن است

چنانکه شمس رخش تافته ز مغرب لف — علامتی ز ظهور وَلِیِّ ذوالمنن است

بزرگ آیت یزدان ولی و حجة عصر — که مرزبان زمین است و خسرو زمن است

امام قائم شاهی که میتوان گفتن — چو ذات بیچون قائم بذات خویشتن است

بقلبش اندر اسرار غیب منکشف است — بجانش اندر انوار قدس مقترن است

هوای او بسر خلق بهتر از خرد است — ثنای او بلب طفل خوشتر از لبن است

نهال روضه خلدش حکایتی است ز لب — زلال چشمه خضرش حدیثی از دهن است

حیات نیست جهان را اگر بهستی او — که اوست جان گرامی و این جهان بدن است

غیاب اوست بعالم همیشه عین ظهور — چنان که نور بچشم است و جان بتن است

براه او شهدا الله شهادت از دل و جان — امید پیر و جوان آرزوی مرد و زن است

فلک بسنت عید ولادتش به نشاط — طراز داده ز انجم هزار انجمن است

هلا بسنت این عید، رامش دل جوی — که افضل الاعمال است و احسن السنن است

دو بزم عیش خدایی پی ولادت او
بعرش اعظم و در آستان بوالحسن است

ببزم عید تو پذرفته از «صبوری» باد
جواهری که سزاوار رشته سخن است

کیانی

در مدح امام زمان

همره باد صبا نافهٔ مشک ختن است
یا نسیم چمن و بوی گل و یاسمن است

دیدهٔ دل شده روشن مگر ای باد صبا
همرهت پیرهن یوسف گلپیرهن است

شده شام دل آشفتهٔ غمگین خوشبوی
مگر از طرف یمن بوی اویس قرن است

یا مسیحا نفسی میرسد از عالم غیب
که دل مردهٔ دلان تازه تر از نسترن است

نفخه‌ای میوزد از عالم لاهوت بلی
نه نسیم چمن است و نه ز طرف یمن است

مرکز دائرهٔ هستی و قطب الاقطاب
آنکه با عالم امکان مثل روح و تن است

مالک کن فیکون و ملک کون و مکان
مظهر سلطنت قاهرهٔ ذی المنن است

بحر امواج ازل چشمهٔ سرشار ابد
کاندر آن صبح و مسا روح قدس غوطه‌زن است

طور سینای تجلی که بلی همچو کلیم
«ارنی» گو سر کویش همگی را وطن است

یوسف مصر حقیقت که دو صد یوسف حسن — نتوان گفت که آن در ثمین را ثمن است

منشی دفتر انشاء قلم صنع خدا — ناظم عالم امکان بنظام حسن است

آنکه در کشور ابداع ملیک است و مطاع — واندر اقلیم بقا مقتدر و مؤتمن است

کلک لطفش زده بر لوح عدم نقش وجود — دست قدرش شرر خرمن دیر کهن است

هم فلک را حرکت از حرکات نفسش — هم زمین را ز طمانینهٔ نفسش سکن است

دل والاگهرش مخزن اسرار الله — دیدهٔ حق نگرش ناظر سر و علن است

حجت فاطمه و قامع الحاد و ضلال — رحمت واسعه و کاشف کرب و محن است

حاوی علم و یقین حامی دین و آیین — ماحی زیغ و زلل محیی فرض و سنن است

ای صبا با خبر مقدم یار آمده ای — خیر مقدم که نسیم تو روان بدن است

گر از آن سرو چمان نیست تو را تازه بیان — صفحهٔ روی زمین بهر چه صحن چمن است

ور نه تاریست از آن طره طرار ترا — از چه دلها همه در دام تو صید رسن است

عرصهٔ دهر پر از نغمهٔ یا بشری باشد — خبر از هست از آن غیب و چاه ذقن است

وهم پنداشت که دارد نفس با صبا — شرح آن نقطهٔ موهوم که نامش دهن است

گر ندارد خبری زان لب لعل شکرین — طوطی طبع من از چیست که شکرشکن است

ورنه حرفیست از آن خسرو شیرین دهنان — بلبل نطق من از چیست که شیرین سخن است

ای نسیم سحری این شب روشن چه شبست — مگر امشب مه من شمع دل انجمن است

چه شبست این شب فیروز دل افروز چه روز — مگر امشب شب اشراق دلارام من است

مشرق شمس ابد مطلع انوار ازل — صاحب العصر ابوالوقت امام زمن است

مظهر قائم بالقسط حجاب ازلی — معلن سر خفی مظهر ما قد بطن است

جامع الشمل پس از تفرقهٔ اهل وفاق — باسط العدل پس از آنکه زمین پر فتن است

ای سلیمان زمان پادشه عرش مکان — خاتم ملک تو تا کی بکف اهرمن است

ای همای ملاقدس و حمام جبروت — تا بکی روضهٔ دین مسکن زاغ و زغن است

ای رخت قبلهٔ توحید و درت کوی امید — تا بکی کعبهٔ دلها همه بیت الوثن است

پرده از سر انا الله براندازی می — تا بدانند که شایستهٔ این ماه و من است

عرش با قصر جلال تو چو ارض است و سما — عقل فعال و کمال تو چو طفل و لبن است

دل مه ریزه ز شوق جمالت الیاس — خضر از عشق تو سرگشتهٔ ربع و دمن است

کعبه درگه تو قبلهٔ ارواح عقول — خاک پاک ره تو سجده گه مرد و زن است

ای ز روی تو عیان جنت ارباب جنان — بی تو فردوس برین همه بیت الحزن است

ای شه ملک قدم یکقدم از کمن غیب — وی مسیحا ز تو همدم بازآمدن است

ای که در ظل لوای تو کند گردون جای — نوبت رایت اسلام برافراشتن است

ای ز شمشیر تو از بیم دل دهر دو نیم

گاه خون خواهی شاهنشه خونین کفن است

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

دروازه ظفر

کلید میکده گم کرده‌ایم و در بسته است
تو درگشای اگر چرخ فتنه‌گر بسته است

بریزمی که به میخانه سخن داری
هزار خم می مردافکنی که در بسته است

زلال شعر تو عمر دوباره ام بخشید
در این کویر، که جانم به شعر تر بسته است

به شعر ناب تو ای پاسدار گنج سخن
کدام بی‌خبری تهمت گهر بسته است!

گهر ز شعر ترت کسب آبرو کرده است
در این محیط که بر روی طبع در بسته است

حلاوت سخن را شکر کجا دارد
به طوطی سخن تو که این خبر بسته است!

جمال شعر ترا طاقت تماشا نیست
که آفتاب سخن راه بر نظر بسته است

دری که اهل سخن بر رخ تو بگشودند
کنون ز مردم نااهل بی‌بصر بسته است

خوریم ما و (وفا)، چون تو خون دل که هنر
کمر بخدمت مردان بی‌هنر بسته است

فلک بجرم هنر روزی تو و ما را — به بخت سخت دل و پاره جگر بسته است

خدای از سر ما سایهٔ تو کم مکناد — که دل امید بدان نخل بارور بسته است

چه اختیار در این بحر موج خیز فنا؟ — که دست ما ز قضا پنجهٔ قدر بسته است

ندانم اینکه قدر چیست؟ اینقدر دانم — که بر فنای من و اهل دل کمر بسته است

مجال سیر ندارم در این قفس افسوس — چگونه بال گشایم که بال و پر بسته است!

زمانه طفل هوس پیشه، بالهای مرا — پس از شکستن و ختن بیکدگر بسته است

فریب جلوهٔ سالوسیان مخور کاین قوم — امید شان بخدا نه، به سیم و زر بسته است

برغم داعیه داران غیب و کشف و شهود — خمی که مخزن سر خداست سر بسته است

همیشه منتظر راه، دل این بلاکش عشق — امید خویش به مهدی منتظر بسته است

دلم بیاد تو شبها ز حلقه حلقهٔ آه — هزار ناله به پیرامن قمر بسته است

فلق دمید که یک سینه می آید — اگرچه پنجهٔ شب چشمهٔ سحر بسته است

بگو به قافلهٔ صبر ترک منزل کن — که گفته است که دروازهٔ ظفر بسته است

از این گوی گذشتن امید می طلبد — مگر امید تو بر روی خلق در بسته است

همان خدای که ره را ز نیل بگشاید — امید راهنمو از ابه راهبر بسته است

حکایت من بیدل بپرس از دتوفان — که جز تو از همه چشم امید بر بسته است

به گرمی سخنم بین که شمع از سر شرم — شده است آب که دل از چه پر شرر بسته است

بیا که نقطهٔ پایان عمر پروانه است

که شمع بزم سحر قامت خطر بسته است

کپانی

استغاثه بحضرت مهدی امام زمان (ع)

آمد بهار و بی گل رویت بهار نیست — باد صبا مباد چو پیغام یار نیست

بی روی گلعذار مخوانم بلاله زار — بی گل نوای بلبل و شور هزار نیست

بی سرو قد یار چه حاجت به جویبار — ما را سرشک دیده کم از جویبار نیست

بی چین زلف دوست نه هر حلقه ای نکوست — تاری ز طره اش به ختا و تتار نیست

بزمی که نیست شاهد من شمع انجمن — گر گلشن بهشت بود سازگار نیست

گمنام دهر گردد و ویران شود به قهر — شهری که شاه عشق در او شهریار نیست

ای سرو معتدل که بمیزان عدل و داد — سروی به اعتدال تو در روزگار نیست

ای نخل طور نور که در عرصه ظهور — جز شعله رخ تو نمایان ز نار نیست

مصباح بزم انس و مشکوة قرب قدس — حقا که جز تجلی حسن نگار نیست

ای قبلهٔ عقول که اهل قبول را — جز کعبهٔ تو ملتزم و مستجار نیست

امروز در قلمرو توحید هیکه زن — غیر از تو ای شهنشه والا تبار نیست

در نشئهٔ تجرد و اقلیم کن فکان — جز عنصر لطیف تو فرمانگذار نیست

جز نام دلربای تو از شرق تا به غرب — زینت فزای دفتر لیل و نهار نیست

در صفحهٔ صحیفهٔ هستی به راستی — جز خط و خال حسن ترا اعتبار نیست

وندر محیط دایرهٔ علم و معرفت — جز نقطهٔ بسیط دهانت مدار نیست

بایکه تا ز عزم تو زانو دوتا کند — این توسن سپهر که هیچش قرار نیست

ای صبح روشن از افق معدلت دمی — ما را ز باده طاقت این شام تار نیست

ما را ز قلزم فتن آخر الزمان — جز ساحل عنایت و لطفت کنار نیست

در کام دوستان تو ای خضر رهنما — آب حیات جز ز لبت خوشگوار نیست

ای طاق ابروی تو مرا قبلهٔ نیاز — از یک اشاره ای که مشیر و مشار نیست

غیر از حدیث عشق تو ای لیلی قدم — مجنون حسن روی ترا کاردبار نیست

غیر از طواف کوی تو ای کعبهٔ مراد — هیچ آرزو در این دل امیدوار نیست

شور شراب لم یزلی در سر است و بس

جز مست بادهٔ ازلی هوشیار نیست

وحشی بافقی

شه سریر ولایت

سپهر قصد من زار ناتوان دارد — که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز میرود بر من — بما عداوت دیرینه در میان دارد

به کنج بیکسی و غربتم من آن مرغی — که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد

منم خرابه نشینی که گلخن تابان — به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد

کسی که کرد نظر بر رخ حنائی من — سرشک دمبدم از دیده ها روان دارد

چه سازم آه که از بخت واژگونهٔ من — بعکس گشت خواصی که زعفران دارد

ولا اگر طلبی سایهٔ همای شرف — مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد

کسی ز معرکه ها سرخ رو برون آید — که سینه صاف چو تیغ است و یک زبان دارد

چو کلک تیره نهادی که می شود دو زبان — همیشه روسیهی پیش مردمان دارد

ز دستبرد ازل مدام در بند است — چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد

کسی که مار صفت در طریق آزار است — مدام بر سر گنج طرب مکان دارد

خود آنکه پشت بر اهل زمانه کرد چو ما — رخ طلب به صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن — که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند — دلش که خنده بجود و عطای کان دارد

دهان کان ز راندود باز مانده چرا — اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد

اگر نه دامن چترش پناه مهر شود — ز باد فتنه چراغش که در امان دارد

براه او شکفد غنچه تمنایش — هوای باغ جنان آن که در جهان دارد

توئی که رخش ترا از برای پای انداز — زمانه اطلس نه توی آسمان دارد

برون خرام که بهر سواری تو مسیح — سمند گرم رو مهر را عنان دارد

ز نور رای تو و آفتاب، مادر دهر — به مهد دهر دو فرزند توأمان دارد

رسید عدل تو جائی که زیر گنبد چرخ
کبوتر از پر شهباز سایبان دارد

شهاز گردش دوران شکایتی است مرا
که گر ز جا برَدم اشک جای آن دارد

ز دادگونی این بخت خویش حیرانم
که هر کرا دل من دوستر ز جان دارد

همیشه در پی آزار جان زار من است
بقصد من کمر کینه بر میان دارد

حدیث خود بهمین مختصر کنم (وحشی)
کسی کجا سر تقریر این بیان دارد

همیشه تا که بود کشتی سپهر که او
ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد

به دهر کشتی عمر مطیع جاهش را
ز موج خیز فنا دور و در امان دارد

محمود شاهرخی «جذبه»

سِرّ ازل

ماه من پرده ز رخساره چو برگیرد — مهر از شرم ره کوه و کمر گیرد

گل اگر بیند آن طلعت زیبا را — رخ ز آزرم بخوناب جگر گیرد

اگر آن شمع هُدی چهره برافروزد — شب ظلمانی سیمای سحر گیرد

اگر آن راحت جان زلف برافشاند — همه آفاق دم نافه تتر گیرد

از رخش تابان، انوار ازل گردد — وز دمش گیتی آیین دگر گیرد

کیمیائی است عجب نفحه انفاسش — که بهر قلب رسد طینت زر گیرد

خار از و خوی گل و لطف سمن یابد — سنگ از و خاصیت لعل و گهر گیرد

درد از حکمت او عین دوا گردد — زهر با رحمت او طبع شکر گیرد

شیر با آهو آید بیک آبشخور — صعوه با باز بیک لانه مقر گیرد

آب با آتش با مهر در آمیزد — بره با گرگ ره سیر و سفر گیرد

هم بر ابرار در خوف و خطر بندد — هم بر اشرار ره فتنه و شر گیرد

ظلم از سطوت او راه عدم پوید — عدل از دولت او قدر و خطر گیرد

علم از حرمت او عز و شرف یابد — شرع از عزت او شوکت و فر گیرد

کیست این مظهر آیات که گیتی را — قاف تا قاف بتاید نظر گیرد

حادث و ممکن با امر همایونش — آید از پرده برون نقش و صور گیرد

رخصت از خادم ایوانش قضا یابد — رتبت از منشی دیوانش قدر گیرد

مالک ملک بقا سر ازل مهدی است — که جهان فیض از آن رشک قمر گیرد

حجت بالغه و هادی مطلق اوست — که از و کون و مکان نظم دگر گیرد

پرتو افلاک از آن وجه حسن یابد — جلوه آفاق از آن نور بصر گیرد

ای ولی الله اعظم که نشان تو — اهل هر کیش ز ابناء بشر گیرد

آفتابی تو و ما دلشدگان ذره‌ای — چه شود مهر گر از ذره خبر گیرد؟

ای جهانبان بنگر ملت ایران را — که بکف ز آتش سودای تو سر گیرد

تا بجان حرمت میراث تو دارد پاس — پیش پیکان بلا سینه سپر گیرد

تا به پیماید راه حرم وصلت — پای از سر کند و دشت خطر گیرد

گر بهر گام دو صد مرگ فرا آید — قطع این مرحله بی بوک و مگر گیرد

راه پوید چو دمان سیلی بنیانکن — تا که با روی ستم زیر و زبر گیرد

در بر کفر بذلت نسپارد تن — از خلیج ار همه خون تا به خزر گیرد

خصم روباه ز بونست و نیارد تاب — تا به پیکار ره ضیغم نر گیرد

دوستدار تو بباطل ننهد گردن — گر که دشمن سرش از پیکر بر گیرد

در دل آتش و خون ره سپرد چالاک — تا بر شاهد گلگون ظفر گیرد

محمود شاهرخی جذبه

ماه شعبان میرسد

مژده ای دلدادگان کان راحت جان میرسد
جان فشانید مشتاقان که جانان میرسد

مژده مهجوران که طی شد دور صبر و انتظار
صبح وصل اینک ز غم شام هجران میرسد

مژده محرومان که می آید همایون طلعتی
کز جمالش رنج و درد و غم بپایان میرسد

مژده ای لب تشنگان رشحهٔ ابر کرم
اینک آن ینبوع عذب آب حیوان میرسد

شاد باشید ای گرفتاران غرقاب بلا
زانکه نوح اینک پی تسخیر توفان میرسد

دردمندان بر شما این درد و محنت نوش باد
کز نگاهی دردتان اینک بدرمان میرسد

تهنیت گویان و پاکوبان بر افشانید دست
آرزومندان که اینک ماه شعبان میرسد

ماه میلاد مهین فرزند ملک وجود
آنکه با طغرای او هستی بعنوان میرسد

حجت قائم امام عصر موعود امم
آنکه فیضش دمبدم بر ملک امکان میرسد

مظهر غیب مصون مستودع سر ازل — نور یزدان کهف ایمان روح قرآن میرسد

مالک ملک قضا سلطان ایوان قدر — وارث علم رسول و سر سبحان میرسد

آن سنا برق حقیقت کز فروغ طلعتش — بر همه ذرات هستی نور یزدان میرسد

آنکه برق قهر او چونان شرار آذرخش — بی امان در خرمن ارباب طغیان میرسد

آنکه از انوار عدل دولت منصور او — دور ظلم و روزگار غم بپایان میرسد

ای مقیم خلوت بیت الحزن یعقوب وار — غم مخور کز مصر عزت ماه کنعان میرسد

ای امام منتظر ای مظهر عدل خدا — بنگر این محنت که بر قوم مسلمان میرسد

دردمندان فلسطین را ببین بی خانمان — هر دم از دشمن بر آنان جور و خذلان میرسد

مسجد اقصی نگر در دست اشرار یهود — وان بلا کز این خسان بر خلق لبنان میرسد

بنگر آن اعمال ننگین را که از عمال کفر — دمبدم بر مردم محروم افغان میرسد

هر کجا سوزد جهان در آتش ظلم و فساد — دود آه خلق تا بهرام کیوان میرسد

صیحهٔ واستغاثا باشد از هر سو بلند — نالهٔ مستضعفان تا عرش رحمان میرسد

شاد زی اکنون که بانگ دولت منصور تو — از خروش انقلاب خلق ایران میرسد

صوت جانبخش عدالت کان بود فریاد تو — اینک از نای خفی از جاران میرسد

او بود بر مسند عزت ترا نایب مناب — در جهان از او ندای عدل و احسان میرسد

نصرت او را طلب کن از خداوند قدیر — زانکه از وی کار محرومان بسامان میرسد

خواهم از دادار بیچون تا شعاع آفتاب — بر زمین از طارم این سبز ایوان میرسد

رایت قرآن به گیتی ماند اندر اهتزاز

زانکه جان را روشنی زین مهر رخشان میرسد

دکتر قاسم رسا

در مدیحهٔ حضرت صاحب‌الزمان

صبح پیکی ز مسیحا دم جانان آمد — گفت برخیز که آرام دل و جان آمد

این نسیم ملکوتی ز کدامین چمن است — که چو انفاس سحر غالیه‌افشان آمد

میکند مرغ سحر زمزمه بر شاخ گل — که ز نرگس ثمری پاک به دوران آمد

دعوی رهبری ای جعفر کذاب خطاست — که بصد جلوه برون حجت یزدان آمد

سحر از پرده‌نشینان حریم ملکوت — نغمه برخاست که آن خسرو خوبان آمد

مه تابان امامت ثمر باغ رسول — در سحرگاه شب نیمه شعبان آمد

تابش نور رخش بر همه ذرات وجود — روشنی‌بخش چو خورشید درخشان آمد

وارث علم نبی قوت بازوی علی — بهر افراشتن پرچم قرآن آمد

چهره‌ای زهره‌پوشان که ز بام ملکوت — زهرهٔ فاطمه با چهرهٔ تابان آمد

شهواری است که با صولت و شمشیر علی — از پی کشتن کفار به میدان آمد

مظهر حُسن حَسَن اوست که با وجه حَسَن — پی آرامش دلهای پریشان آمد

آنکه اندر تن او خون حسین ابن علی است — پی خونخواهی سالار شهیدان آمد

در ره زهد و عبادت چو علی ابن حسین — سوی حق قافله را سلسله جنبان آمد

علم باقر همه با اوست که با مشعل نور — رهبر جامعه بی سر و سامان آمد

تا ز ناپاک کند مذهب صادق را پاک — با دو صد معجزه و حجت و برهان آمد

همچو کاظم که بود قبلهٔ حاجات به خلق — دردمندان جهان را پی درمان آمد

چون رضا تا کند او تکیه به اورنگ علوم — وارث خسرو دین شاه خراسان آمد

اوست سرچشمهٔ تقوی و فضیلت چو جواد — منبع فیض و جوانمردی و احسان آمد

هادی و ادی حق از پی ارشاد بشر — با چراغ خرد و دانش و عرفان آمد

یادگاری بود از عسکری آن حجت حق — تا جهان را کند از عدل گلستان آمد

قائم آل محمد شه اقلیم وجود — هان به فرماندهی عالم امکان آ

ای شه منتظر از منتظران چهره مپوش — که دگر جان بلب از محنت دوران آ

ز جدائی تو ای کوکب صبح امید — هر دم از دیده ما اشک بدامان آ

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود — صبر نتوان که دگر عمر بپایان آ

خسرو اجزء تو در این ملک سلیمانی نیست — کی رسد مژده بموران که سلیمان آ

از پی تهنیت مقدم گل طبع ارسلا

نغمه پرداز چو مرغان خوش الحان آ

حاج میرزا حبیب خراسانی

چون همای دولتش بال عدالت گسترد

صبح چون خورشید خاور، سر ز مشرق بر کند — ساقی خورشید منظر، باده در ساغر کند

آفتاب می کند، از مشرق ساغر طلوع — جلوه گاه بزم را، چون عرصهٔ خاور کند

ساقی سیمین بدن، از در در آید سرگران — باده در مینا نماید، عود در مجمر کند

زلف مشکین را پریشان سازد، از سر تا کمر — مشکوی عشاق را، چون طبلهٔ عنبر کند

طرهٔ جادوی او، مه را، بزنجیر افکند — حلقهٔ گیسوی او، خورشید را چنبر کند

کعبهٔ ابرویش، از زاهد ببیند در نماز — می پندارم که رو، در قبلهٔ دیگر کند

کفر زلفش با چلیپائی، چو زنار افکند — بیم آن دارم که عالم را، همه کافر کند

چین ابرویش بکین خلق، از چین جبین — دست را بر تیر و تیغ و دشنه و خنجر کند

تار گیسوی پر از چینش، ز رقبت تاتار — بسکه مشک افشان شود، پرنافه اذفر کند

گاه بر دوش افکند زلف پریشان که بسر — گاه از مشک سیه درع و کهی مغفر کند

عارضش گویی ز بیم تیر دلدوز مژه — از دو گیسوی عبیر افشان زره در بر کند

از دو فالعلش شراب زندگی بخشد بخلق — از خط خطش بخون عاشقان محضر کند

لعل جان بخشش که میبخشد بخلق آب حیات — خضر را از تشنگی همراه اسکندر کند

گر ببیند قامتش را باغبان در صحن باغ — قامت شمشاد را از بیخ و از بن بر کند

نرگس مستش کشد خنجر بخون عاشقان — ترک چون سرمست گردد دست بر خنجر کند

حقه گوهر فشان را چون گهر ریز آورد — محفل عشاق را پر لعل و پر گوهر کند

پسته شکرشکن را، چون شکر ریز آورد — محضر احباب را پر قند و پر شکر کند

خاصه در روزی چنین میمون که فراش قضا — عرش را زینت نماید فرش را از نور کند

نی غلط گفتم که از یمن چنین روزی سزاست — فرش را صد مرتبت از عرش بالاتر کند

چهره خورشید را در محفل آرد عود سوز — زهره و ماهید را در بزم غنا گر کند

مهر را مشعل فروز و ماه را آیینه دار — شاهد افلاک را هندوی اشکر کند

بهر میلاد شهنشاهی که دست قدرتش — با دم تیغ دو سر، کار جهان یکسر کند

برق تیغش گر کند، بر خاطر گردون گذر — تودهٔ افلاک را چون تل خاکستر کند

نار قهرش گر زند، بر گلشن جنت شرر — چشمهٔ تسنیم را، چون شعلهٔ آذر کند

ابر لطفش قطره‌ای، گر بر فشاند بر جحیم — نار دوزخ را، زلال چشمهٔ کوثر کند

آتش موسی پدید آرد ز سینای وجود — نفخهٔ عیسی عیان، از لعل جان پرور کند

نی غلط گفتم که گر خواهد بمیراند مسیح — زنده اش بار دگر، از نفخهٔ دیگر کند

پور آزر را در آذر افکند از امتحان — وآنکه آذر را براو، چون چشمهٔ کوثر کند

گنج پنهان، راز امکان، اصل ایمان، سر غیب — جمله را نور ازل، ظاهر از این مظهر کند

ماضی و مستقبل ایجاد و هم میقات کون — جمله را امر خدا، صادر از این مصدر کند

در کتاب جود و لوح بود و قرآن وجود — نام او را ذات حق، سرلوح و سردفتر کند

چون همای دولتش، بال عدالت گسترد — بیضهٔ افلاک را پنهان زیر پر کند

نوبهار دین حق را، فارغ از بیم خزان — گلشن توحید را، سرسبز و بارآور کند

صعوه را با باز، در یک شاخ و مسکن آورد — پشه را با باد، در یک بزم هم محضر کند

گرگ را با میش، در یک کله چوپانی دهد — وحش را با طیر، در یک کاخ هم منظر کند

باز با تیهو به یک گلزار، پرواز آورد — شیر با آهو، بیک سرچشمه آشخور کند

حلقهٔ فرمانبری، در گوش کنجیر و کند — طوق طوع و بندگی، در گردن قیصر کند

از ضیاء مهر چهرش، سنگ لعل و در شود — کیمیای قدرتش، خاک سیه را زر کند

در مدیحش تهنیت را، میسر در روح القدس

این همایون جامه از شعر حبیب ار بر کند

علی موسوی گرمارودی

خورشید نهان

رخشنده خنده سحر از شرق شد پدید
رنگ سیاه شب ز رخ آسمان پرید

وآن تیره اخمهای شب از چهره زمین
با بوسه های سرخ فلق گشت ناپدید

تا خیمه های تیره شب را برافکند
وانگه بپا کند به افق، چادر سپید

از دامن خیام سحر، دستهای صبح
گل منحهای کوکب سیمینه می کشید

وآنگه سپید رشته یی از نقره های خام
زینسوی تا بسوی دگر در افق رسید

گویی که از نیام یکی تیغ صیقلی
آمد برون و پرده شام سیه برید

یا اکس سیاه جامه یی از سیمگون تنی
آهسته از کنار برو دوش بردرید

اینک خور از ره آمد و در دشت خاوران
زرین سپاه بیحد خود بر پرا کنید

تا چشم زخم کس، نرساند بدوریان
هر جا خور - این عروس دل افروز - می چمید

ابر سیاه، دود ز اسپند می گرفت — وز پیش پیش در ره او تند می دوید

از سوی تابناک افق می شتافت پیش — یک خیمه ابر پاک فرو هشته سپید

چونان که، موجهای کف آلوده بلند — از دور دست سینهٔ دریا شود پدید

نک، خور به جایگاه بلند خود ایستاد — وانگه به بال نور، به هر سوی پر کشید

هم در کنار لالهٔ وحشی گزید جای — هم سوی سوسن و سمن بوستان چمید

یک بوسه داد و جان و تن شبنمی شد — بوسی گرفت و خون به رخ سرخ گل دوید

وانگاه تا به دیدهٔ نرگس نگاه کرد — برقی ز التهاب شگرفی در آن پدید

زین برق التهاب به چشمان پاک او — دانست کز شکفتن یک غنچه شد پدید

همراه بوسه های زر آفتاب صبح — در بوستان «سامره»، این غنچه بشکفید

یک لحظه در سراسر گیتی ز مولدش — هر سنگ و چوب دل شد از شوق بر تپید

یک لحظه جان خستهٔ این روزگار — در بستر زمانه، از این مژده آرمید

آزادگی سرود که، شد مهدی آنگاه — نک بندهای بردگی و زور بگسلید

آمد غریو عدل که، اینک من آمدم — وین نغمه تا به کاخ ستم پیشگان رسید

لبخند کبر و ناز ستمبارگان زبیم — چون جغد از خرابه لبهایشان پرید

بر خار بوته های دل همه ستمگری — آن غنچه های تلخ ستم نیز، پژمرید

بشکفت چون شکوفه که در بوستان دی — در شوره زار قلب ستمدیدگان، امید

باز آی ای چو بوی گل از دیده ها نهان — کز رنج انتظار تو، پشت فلک خمید

باز آ که دیده در همه نامردم جهان — دیریست تا که رادی و آزادگی ندید

هر نغمه یی که خاست فرو مرد در گلو

زان بیشتر هنوز که یارد کند نشید

فصیح الزمان شیرازی (رضوانی)

در میلاد ولی عصر (ع)

بعد از اینت دهم ای دلارای دگر — غیر از نیم نبود هیچ دل آرای دگر

بر سر کوی تو ما منزل و ماوی داریم — عاشقان را نبود منزل و ماوای دگر

سر بسودای سر زلف تو داریم کنون — کاش می بود سر دیگر و سودای دگر

وعدهٔ وصل بفردا دهی آنا ترسم — باز فردا دهیم وعدهٔ فردای دگر

دل گرفتار سر زلف چلیپائی بود — شد گرفتار سر زلف چلیپای دگر

گفتمش دل شده در حلقهٔ زلف تو اسیر — گفت این گمشده هم بر سر دلهای دگر!

دل شیدای مرا هجر تو خون کرد و گذشت — بعد از این وای بحال دل شیدای دگر

چون سرم رفت بپایت سر دیگر طلبم — گر گذاری بسر دیگر من پای دگر

نسبت گل برخ خوب تو دادن بیجاست — که رخت جای دگر دارد و گل جای دگر

بسرم دوست اگر سایه بیفکند چه غم
بندگان راست به سر سایهٔ مولای دگر

صاحب عصر و زمان آن که سپهرش گوید
با ولای تو مرا نیست تولای دگر

موسی ار بانگ انا الله ز نخلی بشنید
بند از نخل چنین نغمه، بد از جای دگر

زانکه در نیمهٔ شعبان همه گشت عیان
که شد این نغمه بلند از قد و بالای دگر

زین سخن هستم خدا گویمش، اما گویم
که بود متصل این بحر به دریای دگر

بلکه شد فاش در امروز که عیسی هم داشت
فیض روح القدسی راز مسیحای دگر

چون کشد تیغ پی رزم هنگام ظهور
دارد آن عرصه و آن جنگ تماشای دگر

میکند فاش خداوند علی اعلی
دست و تیغ علی و عالی و اعلای دگر

پدر و مادری اینگونه نیارد فرزند
اگر آیند هزار آدم و حوای دگر

ای مهین حجت حق منتظران را بخدا
نیست هیچ از تو بغیر از تو تمنای دگر

بتولای تو در رضوانی، و شعر ترا
هست بحر دگر و لؤلؤ لالای دگر

ادیب الممالک فراهانی

حیّ العالم

در صف بستان نسیم گشت مهندس — شمع برافروخت از شکوفه مجلس

راغ پر از نافه شد ز طرّهٔ سنبل — باغ پر از فتنه شد ز دیدهٔ نرگس

آن چو نگاهی فکنده طرّهٔ مقتول — وین چو غزالی گشوده دیدهٔ نعاس

مهر از آن پس که شد بدلو چو یوسف — در شکم حوت جا گرفت چه یونس

در حمل اکنون ز روی شوق بگسترد — مسند شاهنشهی به صفّهٔ مجلس

باغ دگر باره شد چه خواجهٔ مغنم — زان پس کز غارت خزان بدمفلس

برگ سمن چون قرآن ولیک مفسّر — لاله کتاب آمد و هزار مدرّس

گل چو یکی راکب است و گلبن مرکوب — باد فرس دار و اسب آمده فارس

بلبل شیدا به بوستان متذکّر — لاله لالا ز دوستان متحسّس

باغ منزل شد از نزول حوادث — چون دل فتنه از هجوم هواجس

گوئی امروز نوبتی است که در خاک — زاده شهی کو به چرخ حافظ و حارس

حضرت مهدی همی بزاد ز هادی — حی العالم همی دمید ز نرجس

حضرت صاحب زمان که بر درگاهش — گردن ناکس همیشه باد ناکس

نوبت یاری دوست قاسط و باسط — در کف تدبیر خصم اشوش و عابس

خصم خدا را خصیم باشد و قاصم — اهل هوا را انیس گردد و مونس

پاک کند از سراج حق خط شبهت — دور کند از درون خلق وساوس

می نگذارد درون مرتع گیتی — گرگ به جلد غنم شود متلبس

می نهلد در طریق شرع به مانند — این همه مردم مخالف و متشاکس

کارد شاخ عطا بباغ و به صحرا — بر دیخ خطا ز رطب و ز یابس

ای تو در ناب و مردمان همه خاشاک — وی تو در سرخ و جمله پادشهان مس

کوی ترا من حریم یزدان دانم

نه صف بیت الحرام و بیت المقدس

حکیم صفای اصفهانی

سلطان وحدت

آن زلف باز دولت، خورشید زیر بالش — هندوی سایه پرور، در زیر زلف و خالش

کی آفتاب گویم، روئی که بر نتابد — خورشید آسمانی، با ابروی هلالش

از فرط خوبرویی زد راه عقل پیرم — طفلی که نیست بیرون از هفت و هشت سالش

میمت غنچهٔ او، جان پای بند میمش — دالست طرهٔ او، دل دستگیر دالش

دیدی مرا و گفتی آشفته حالی، آری — سودائی غم عشق آشفته است حالش

جان و دلی است ما را، این هر دو در کف او — جان خستهٔ کمندش، دل بستهٔ دوالش

از مور می گریزم زین ضعف، چون ستیزم — با آنکه می گریزد شیر نر از غزالش

رندان می پرستند، مست می الستش — دردی کشان مستند، آلودهٔ زلالش

بندش سلاسل دل، تیغش حمایل جان — گرمی کشد مباحش، در می کشد حلالش

بگرفتم آنکه گشتم جبریل، چون نمانم — از مرکب بلوغش، وز رفرف کمالش؟

با فرق چون بگویم اسرار جمع جمعش! — این نغمه را نوازم در پردهٔ وصالش

سلطان وحدت آمد با آنکه اوست یکتا — لاهوت از یمینش، ناسوت از شمالش

قلبش که صور صبحش صبح قیامتی — پوشیده حی قیوم تشریف لایزالش

گر بیشتر بمیرم از موت زنده گردم — نقلست موت عارف نقد است انتقالش

قد قیامت دل هرگز دوتا نگردد — از قامت اولوالامر پیداست اعتدالش

قطب مدیر کامل، غوث محیط اعظم — سلطان ستر که امراست بر ملک و بر مثالش

آمد شه حقایق در کف کند توحید — گردن نهد گردن در بند امتثالش

با آنکه هرچه دارند خاقان و قیصر از اوست — خاقان دهد خراجش قیصر دهد منالش

بر صدر پاسبانی گر بنگری بر این در — خورشید را توان دید گرد صف نعالش

گر کوه را ببینی، بی موی دوست بینی — از مویه همچو مویش، از ناله همچو نالش

بشکست حقهٔ چرخ، واکرد عقدهٔ دل — دست قضا شکوهش، شست قدر فعالش

دجال چون گریزد از کارزار مهدی — شیر عرین چو غرد، قربان شود شغالش

گاو دست خویش پرور از بهر عید قربان — دجال، گاو مهدی عیدست در قبالش

واصل مشو که واصل در سیر نیست کامل — یعنی بوصل زن چنگ، در زلف اتصالش

بی جسم و جان و دل شو، با دوست متصل شو — فانی است قطرهٔ ما هست از بحر انفصالش

تو جان جان جانی، از مرگ جسم مگریز — جان تو نیست فانی، هندیش ز ارتحالش

چرخ دل (صفا)، را از ابر کرد صافی — زان روست مطلع الشمس، مرآت صفالش

بیضای دست موسی سرزد ز آستینش

عشق آتش مثالی است، دل طور بی مثالش

محمدعلی فتی تبریزی (فتی)

آینهٔ غیب نما

ای نهان ساخته از دیدهٔ ما صورت خویش
بدر از پردهٔ غیب آی و نما طلعت خویش

طاق شد طاقت یاران بگشا پردهٔ رخ
ای نهان ساخته از دیدهٔ ما صورت خویش

نه همین چشم براه تو مسلمانانند
عالمی را نگران کرده ای از غیبت خویش

آمد از غیبت تو جان بلب منتظران
همه دادند ز کف حوصله و طاقت خویش

بی رخت بسته بروی همه درهای امید
بگشا بر رخ احباب در از رحمت خویش

گرچه غرقیم بدریای گناهان لیکن
شرمساریم و خجالت زده از غفلت خویش

روی دل سوی تو داریم بصد عجز و نیاز
جز تو ابراز نداریم بکس حاجت خویش

جز تو ما را نبود ملجایی ای حجت حق
باد سوگند ترا بر شرف و عصمت خویش

دست ما گیر که بیچارگی از حد بگذشت
بگشا مشکل ما را به ید همت خویش

روزگاری است که از جهل و نفاق و نحوست — هر کسی رنج کسان می طلبد راحت خویش

تا که بر کار خلایق سر و سامان بخشی — گیر با دست خدائی علم نهضت خویش

توئی آن گوهر یکدانه دریای وجود — که خداوند جهان خواند ترا حجت خویش

ساخت حق آینهٔ غیب نما روی ترا — نگرد خواست در آن آینه تا طلعت خویش

هست میلاد همایون تو آن عید که حق — در چنین روز عیان کرد همین آیت خویش

یافت زان روی شرف نیمهٔ شعبان کامروز — شامل حال جهان کرد خدا رحمت خویش

قرب حق یافت بتحقیق کسی کو به صفا — با تو پیوست و گسست از دگران الفت خویش

خوش زدی دم ز مدیح ولی عصر دفتی — که فرو دی سبب اهل و لا حرمت خویش

کوش در بندگی آل علی با دل و جان

تا کند شامل حال تو خدا رحمت خویش

مرحوم جهانگیر خان ناظم الملک (ضیائی)

دست قدرت

همایون طالعی جانبخش و خرّم — جهان افروز شد خورشید عالم

جمال شاهد قدسی برافروخت — دو گیتی گلستانی گشت خرّم

ریاحین در رهش گسترده دامن — ورق ریزان گلستانش مقدم

بنکهت داده هر جان را حیاتی — که شد هر جسم از او روحی مجسّم

به بینش نه فلک گردیده پویا — بنورش تابناک این خاک مظلم

بجودش بسط روزی بر خلایق — باحسانش دو گیتی شد منعّم

زهی شاهی کز الطاف الهی — دهد نور هدی بر ترک و دیلم

اساس اختلافات مذاهب — براندازد ز بیخ و بن به عالم

از او گیتی شود پر عدل و پرداد — ز راو آسایش گیتی فراهم

شود هم آشیان تیهو و شهباز — شود همداستان آهو و ضیغم

کجا باشد مجال غم بجائی — که بگشاید لوای دوست پرچم

بیا ای حجت دادار قدوس — بنای عدل را بگذار محکم

بیا ای آیت عظمای یزدان — روانبخش دو صد عیسی بن مریم

بیا ای نفحهٔ صبح سعادت — گره بگشای از اسرار مبهم

برآی ای آفتاب چرخ اقبال — که بگشاید سحاب تیره از هم

گرفته آسمان گرد کدورت — بشوی این گرد زین گردنده طارم

برآر از آستین آن دست قدرت — بکن آئین ایمان را منظم

برآرای ناخدا دست خدائی — که کشتی مانده در گرداب مبرم

ضیائی مسکین لطفی گدائی

به مجموع پریشانان عالم

لطفعلی بیک آذربیگدلی

در مدح امام زمان (ع)

دمید از شاخ زرین گل، چکیدش سیمگون شبنم
عیان شد طلعت عیسی، فشاند از شرم خوی مریم

نفس زد صبح و زانفاسش ادیم خاک شد جنبان
چنان کز نفخ روح آویخت جان در قالب آدم

شرار افشان ز دود نار نمرودی خلیل است این!!
ویا از گریه هاجر عیان شد چشمه زمزم!!

برآمد یوسف صدیق خور، زین هفت قصرش سر
ز چاک دامن پاکش صبا از راستی زد دم

ویا از حیرت رویش تپان مصر گردون را
شد از کف دامن از شفق ریزان دامادم دم

برآمد از تواضع، موسی خور را سر از ساحل
فرو رفت از تفرعن قبطیان اسیر نیلی یم

ویا اسکندر روز آمد از ظلمات شب بیرون
بدست آینه خورشید و روشن گشت از آن عالم

سپیده دم ز تیغ زرنگار خور شفق گون شد
افق، چون پهلوی دیو سپید از خنجر رستم

خمار آمد ز چشم اختران، زین خسروانی خم
ویا آورد پا صاحب، بزین اشهب از ادهم

شه دین مهدی دی، که باد او را بهر دادی — ولی در عشرت و شادی جدد در محنت و ماتم

نهال جود را غارس، دیار عدل را حارس — سمند فتح را فارس، حریم قدس را محرم

بجز سایل نباشد حکم کس بر وی روان، اما — پذیرد حکم او هم پیش از آن دم کو برآرد دم

بجان از نارش افتد تف، بدشمن گر زند سیلی — شود دینارش اندر کف، بسایل گر دهد درهم

بهر کو وعده بی داده، وفایش کرده آماده — ز یک پشت و شکم زاده، وفا با وعده‌اش توأم

رسد بر کوثر جنت اگر از برق خشمش تف — چکد بر آتش دوزخ، اگر از ابر لطفش نم

زند رضوان چو نمرود، اندر آتش خرقهٔ رنگین — کند مالک خلیل آسا گل آگین جامهٔ مظلم

باجماع امم، روزی که در آخر زمان گردد — زمین چون زلف خوبان تیره و آشفته و درهم

نشیند بر سریر سروری، شاه فلک جاهی — که از عدلش جهان گردد چو روی نوخطان خرم

ولی هر یک باسم دیگر و رسم دگر خواندش — زبان عالمی گردان بنام او مگر ابکم

یهودش داند از نسل یهودا، ناشیع ناش — مجوسش زادهٔ زردشت و ترسا زادهٔ مریم

مسلمانش شمارد فاطمی یکسر ولی زایشان — همی گویند فوجی کان گهر باشد نهان دریم

هنوز از راح روح او را بسوی جسم رنگین نه — هنوزش جامهٔ تن از فروغ جان نشد مُنعَلم

همانا در حیات او، دو شبهه راه ایشان زد — که هر یک زان دو با وسواس صد شیطان بود منضم

یکی این، کادمی را نیست مقدور آنقدر جنبش — ولی گشت از حیات خضر جل این شبهه محکم

دگر این، کز نظرها چون بود غایب چه شود از وی — بعالم آنچه منظور از حیات اوست در عالم!

ندانند این که هر چیزی وجود او بود لطفی — ظهورش نیز لطفی دیگر است از ایزد اکرم

چو خور کز روشنی سازد جهان روشن نمی بینی — که باشد روشنی ده، گر بود در ابر پنهان هم!

من و چون من کسی کز مسلمین مهر علی دارد — کنونش زنده میدانیم و زنده زان بنی آدم

ولی دارد دو روزی مصلحت را رخ نهان تا خود — جهان از دود ظلم و آه مظلومان شود مظلم

سمند فتح تا تازد، جهان از ظلم پردازد — ز طبع آرایت افرازد، ظفر بر راتبش پرچم

شها وقتست کز ایوان گذاری پای در میدان — کنی بر دردها درمان، نهی بر زخمها مرهم

شکایتها بود در دل، صبورم چون شکیب اولی — حکایتها بود بر لب، خموشم چون تو نی اعلم

خلقت اوطاننا من نور وجه الاتقیا اطلع — غلت ابدانا من نار ظلم الاشقیا، اِرحم

کنی دجال را تا غرق نیل تیغ چون قبطی — به افنای تو روزی چند زال چرخ شد ملهم

چنان کز هاتف غیب آمد از فرعونیان پنهان — بگوش مادر موسی ندای فاقذفی فی الیم

تو آن حاجت نوازی، کز جلالت شحنهٔ عدلت — بجبهه آورد چون چین، بحاجب افکند چون خم

صعاوی را دهد در حلقهٔ چشم آشیان شاهین — غزالان را بود روز و شبان از پی شبان ضیغم

ضعیفان را در ایام تو آرام است و از باست — کند گرگ از بره، شاهین ز تیهو، شیر از آهو رم

بروز رزم کاندر دل نماند شهسواران را — خیال یاری از خال و گمان دوستی از عم

زمین از خون خونریزان چو رنگین چهره روسی — هوا از گرد شبدیزان، چو مشکین طرهٔ دیلم

صدای پای عزرائیل، در گوش زمین مضمر — هوای نای اسرافیل، بر دوش هوا مدغم

فلک را هفت پیرزن ز راه خسته نیرنگ — زمین را هفت پیراهن ز خون گشته گیرنم

چو گرد فتنه بارانگیزی ای منصور از مرکب — چو بند ذوالفقار آویزی ای معصوم از معصم

به سنگین تیغ، سوزی نزع افلاک را خرمن — به رنگین رمح سازی مهملات خاک را معجم

سرد ریزی ز بس زال فلک را خون فرزندان — که بیرون نارد از تن تا قیامت جامهٔ ماتم

به این آهنگ بس نالیده مرغان کهن شاها — ولی گویا چو من نالیده باشد عندلیبی کم

بغیر از خاطرم کاید بدامن شاهد نظمش — دمد روح القدس چون آستین فکر بکرم دم

نه هر فرزند کز بی شوی زن آید شود عیسی — نه هر بی شوی زن کاورد فرزندی بود مریم

نجوید تا زمین جوید ره آسایش از گردون — نگردد تا فلک گردد به گرد مرکز عالم

مگر در معبر میدود، پای دشمنانت ره

مگر در گردن مقصود، دست دوستانت خم

صابر همدانی

کارفرمای قدر

بمشام آیدم امروز از آن طره شمیم
مگر از ساحت کوی تو گذر کرد نسیم

طرهٔ پرشکنت نیست اگر مشک ختن
پس چرا ساخته مدهوش دلم را به شمیم

زیر آن طرهٔ افکنده ترا دانهٔ خال
ماند آن نقطه که سیاکن شده در حلقهٔ جیم

وصف خلق حسنت خواست کند در خلق
آنکه پیوسته سخن گفت، ز جنات نعیم

محرم کعبهٔ کوی تو بود محرم راز
ورنه بیهوده تو را راه نیابد بحریم

من نه آنم که دهم مهرهٔ مهر تو ز دست
گرچه کرده جگرم، خون دل از غصه دو نیم

غم شبهای فراق تو بپایان نرسد
جز که با مدح و ثنای ولی الله کریم

کارفرمای قضا، ممضی فرمان قدر
ناظم بارگه عدل خداوند رحیم

آخرین مظهر اسماء، و صفات احدی
اولین شخص زمان، قادر بی مثل و حکیم

قائد شرع نبی، حافظ احکام نبی — (قائم آل محمد) شه ذوالقدر فخیم

آنکه گر از رخ خود، پردهٔ غیبت فکند — رود از خاطر گیتی، ید بیضای کلیم

حجت بالغ حق، آنکه بهنگام سخن — عیسی آسا ز دمش زنده شود عظم رمیم

غیبت او ز نظرها بود، از فرط ظهور — عیب بینائی ما است بتصدیق فهیم

گر بگویم که ثنایش بجهان کار من است — عقل گوید که منه، پای تو بیرون ز گلیم

مدح او را بسزا، از من دلخسته مخواه — همه دانند که حادث نبرد پی بقدیم

مؤمن او بجهان نیست، مگر نطفهٔ پاک — منکر او بزمان نیست، مگر نفس لئیم

خسروا پادشها، بنده نواز الملکا — ای که پهلو زده درگاه تو بر عرش عظیم

من اگر نیستم، از زمرهٔ خاصان درت — شادم از اینکه بود پرتو مهر تو عمیم

فرق یار تو و اغیار تو اینست که هست — دل این جای امید و، دل آن جای بیم

بغلامی نبرد خصم تو، چون خواجه سرود — (روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم)

کرده در چارده آئینه تجلی رخ حق
آخرین آینه داری تو بر عقل سلیم

قادر ار بود به آوردن همچون تو پسر
مادر دهر نمیگشت ز بعد تو عقیم

گر نه مهر تو و آباد تو باشد به دلم
باد بر همچو منی لعنت شیطان رجیم

تا اثر هست به دل مظلوم و غریب
تا بود در خور احسان بشر طفل یتیم

تا سزاوار شنیدن بود اشعار صحیح
تا بود لایق تکذیب خبرهای سقیم

تا بود مهرت ثابت بدل صابر زار
تا بود وقت نوشتن بسر نام تو میم

دل انصار تو خرم چو دل اهل جنان
دل اغیار تو پر غم چو دل اهل جحیم

سروش اصفهانی

مهدی مظفر

ای موی فرو هشته در میان — ساعد سمن و سینه پرنیان

دلخواه و دلاشوب و دلفریب — دلبند و دلاویز و دلستان

بوی از سر زلفت ربوده مشک — رنگ از رخ رنگینت ارغوان

پیش رخ و بالای تو خجل — ماه فلک و سرو بوستان

سرخی ستدند از لبت به چیز — بجاده و یاقوت و ناردان

جز گیسویت ای فتنهٔ چگل — جز ابرویت ای قبلهٔ بتان

از قیر ندیدم به کمند — وز غالیه نشنیده ام کمان

بگشای سر زلف مشکبو — خواهی که شود مشک ایگان

تو میر بتان زمانه ای — من مدح گر صاحب الزمان

مهدی مظفر امام عصر — امید امم، شاه انس و جان

بر روی زمین حجت خدای — در کون و مکان امر او روان

بر مسند شرع و سریر حکم — هم بار خدا هم خدایگان

در حکم وی این چرخ گردگرد — چون گوی که در حکم صولجان

تا بوده جهان هیچگه نبود — از حجت یزدان تهی جهان

ممکن نشود خیمه بی ستون — ایمن نبود گله بی شبان

کشتی بودش ناخدا بکار — تا آنکه رساندش بر کران

بی راهبر ما را گذاشتن — دور است ز دادار مهربان

چون مهر از پس ابر غیب است — یک چند پی مصلحت نهان

لیکن اثرش آفتاب وار — پیداست بهر جا و هر مکان

پوشیده نماند بزیر ابر — بیرون شود از ابر ناگهان

روشن کند از نور خود زمین — با رایت عدل آیت امان

روزی که به پیروزی و ظفر — رایات فرازد به فرقدان

انگشتری مصطفی بدست — شمشیر علی بسته بر میان

آید ز پی یاریش فرود — آن روز مسیحا ز آسمان

خاصان خدایش ز شرق و غرب — تا زند بخدمت یکان یکان

ای خسرو اسلام شادی — تو شاد و بتو خلق شادمان

تا هست زمین بر زمین تو باش

تا هست جهان بر جهان تو مان

عبرت ثانی

حجت حق، صاحب الزمان

تا پرنیان سبز به بر کرد بوستان — کوه از پرند سرخ بپوشید طیلسان

تا شد ز سبزه مخمل پیروزه مرغزار — از لاله گشت معدن یاقوت بوستان

در آبدان شکوفه تو گویی کسی بعمد — افکنده است زورق سیمین در آبدان

در بر نمود کرته سبز و سپید و سرخ — از سبزه و شکوفه و گل دشت و گلستان

اطراف جویبار بنفشه و کبود شد — سر زد ز بس بنفشه و نیلوفر اندر آن

بر سرخ گل نگر که بود بر فراز شاخ — همچون عقیق بر سر پیروزه خیزران

گویی که لاله غالیه دانی است از عقیق — باد بهار غالیه اش هشته در میان

وان قطره باران اندر میان گل — ماند گلاب را به عقیقین گلابدان

خاکست مشکبوی و نسیم است مشکبیز — دشت است با طراوت و ابر است دوستان

خندد بابر غنچه و گرید به غنچه ابر — زان خنده خلق خرم و زین گریه شادمان

افزون شود صفای گلستان و لطف باد — بر ساحتش چو باد بهاری شود وزان

زین نقشهای طرفه و زین رنگهای نغز — نتوان نهاد فرق زمین را ز آسمان

گویی مگر ز تبت آمد به این دیار — بانگهای مشک یکی کشن کاروان

وان راز هم گشود و پراکند بر هوا — وآورد باد و ریخت بصحرا و بوستان

وایدون بهر کجا گذری از نسیم باد — آید شمیم مشک همی بر مشام جان

بر گرد جام لعل بود دانه های در — آن قطره های ژاله بر اطراف ارغوان

امروز باغبان ز گل آورد دستهای — کز رنگ و بو چو نبود مشک و بهرمان

گفتم مگر شکفته گل اندر میان باغ — گفتا شکفته است و بر او مرغ نغمه خوان

فردا یکی بحکم تفرج بیا ببغ — تا باغ خلد بنگری امروز در جهان

گلزار از طراوت و بستان ز خرمی — از روضهٔ بهشت برین میدهد نشان

بلبل به گلبن اندر و قمری بشاخ سرو
خوانند مدح حجت حق صاحب الزمان

آنکو طفیل بودش او، بود عالم است
چون کالبد که بودش او باشد از روان

پیدا بود که هست جهان جسم و شخص او
جان ویست، از آن بود از دیدها نهان

یک جهان جان

ای حریمت کعبهٔ توحید را رکن یمان — آستانت مستجار است و درت دار الامان

پیش کرسی جلالت عرش کمتر پایه‌ای — بیت معمور جمالت قبلهٔ هفت آسمان

چرخ اعظم همچو گویی در خم چوگان تست — خرگهت را کهکشان آسمان یک ریسمان

شاهبازان فضای قدس را عنقای قاف — یکه تازان محیط معرفت را قهرمان

شاهد زیبای بزم جمع جمع و شمع جمع — درهٔ بیضای وحدت ناظم عقد جمان

هیکل جود و فتوت را تولی انسان عین — خانهٔ وحی و نبوت را چراغ دودمان

چیست با فرمان تو کلک قضا لوح قدر — هر دو در دیوان تو حد مستگزار و ترجمان

فیض سبحانی و آن لاهوت ربانی قرین — امر کاف و نون و آن عزم همایون تو آن

مادر گیتی طفیل طفل مطبخ خانه‌ات — خوان احسان ترا آبا، علوی میهمان

در گلستان حقایق شاخه طوبی توئی — در چمن زار معارف قد سرو تو چمان

ای بطلعت صورتی بیرون ز مرآت خیال — وی برفعت سر معنائی که ناید در گمان

قاب قوسین دو ابروی تو ای زفرق سوا — عالمی را میزند برهم به آن تیر و کمان

شاه اقلیم ولایت مالک کون و مکان — خسرو ملک هدایت صاحب عصر و زمان

قطب اقطاب طریقت یا مدار معرفت — حامل سر حقیقت یا محل ایمان

ای کفیل دین و آئین حافظ شرع مبین — کس ندارد جز تو میثاق الهی را ضمان

حجت حق بر جهان و حجت کون و مکان — گلشن دین از تو خرم روح ایمان شادمان

مردم چشم دو گیتی روشن از دیدار تست — همتی ای روشنائی بخش چشم مردمان

بار بستند از این دنیای دون جانهای پاک — یکجهان جانی برای یکجهانی جان بمان

ای خداوند حرم ای محرم اسرار غیب — تا کی باشد حرم در دست این نامحرمان

بازشد بیت الصمد بت الصنم یا لاسف — کاسر اصنام کو بازوی حیدر نشان

خانه‌های قدس حق را پای پلیان محو کرد — خاندان بخت را ایزد کند بی خانمان

خانه‌هایی را که برتر بود از سبع شداد — خانه‌هایی را که بودی رشک جنات ثمان

خسروا صبر و تحمل پیشه کردن تا کی

تیشه بی اندیشه زن بر ریشه این ظالمان

محمد موحدیان قمی

صبح امید

ظلمت شب بسر آمد تو بیا مهدی جان — نور حق جلوه گر آمد تو بیا مهدی جان

ای که از آمدنت رفتن دوران سیاه — خود نشانی دگر آمد تو بیا مهدی جان

نایبت روح خدا بین که بتاریکی شب — جلوه گر چون قمر آمد تو بیا مهدی جان

چون سحر میرسد از صبح دهد مژده همی — مژده اینک سحر آمد تو بیا مهدی جان

تو همان صبح امیدی که پس از ظلمت شب — از طلوعت خبر آمد تو بیا مهدی جان

صاحب دولت حق ای ملک ملک وجود — دولتت مستقر آمد تو بیا مهدی جان

از سر دولت اسلامی و اسلام عزیز — وقت دفع خطر آمد تو بیا مهدی جان

حمله در جانب یاران تو و دین خدای — خصم بیداد گر آمد تو بیا مهدی جان

چند ای روح روان رخ بنمایی تو نهان — صبر عشاق سر آمد تو بیا مهدی جان

زان همه لطف تو و یاریت از جبهه حق
دشمنت در بدر آمد تو بیا مهدی جان

دشمنان زینکه فقط گوشه چشم تو بماست
سعی شان بی اثر آمد تو بیا مهدی جان

حال کز همت ما در دل شیطان بزرگ
آتشی شعله ور آمد تو بیا مهدی جان

خلق مستضعف عالم شده بیدار ز خواب
روز فتح و ظفر آمد تو بیا مهدی جان

بس که از آمدنت دیده شد آثار و نشان
چشم ما سوی در آمد تو بیا مهدی جان

یاد مظلومی جد تو حسین بن علی
هر زمان در نظر آمد تو بیا مهدی جان

بهر خونخواهی او و پی آزادی قدس
سینه ها چون سپر آمد تو بیا مهدی جان

لاله کاری شده راه تو و جیب در و جیش
بس ز خون لاله بر آمد تو بیا مهدی جان

نوجوانان همه با یاد تو در جبهه بخون
جشمان غوطه ور آمد تو بیا مهدی جان

آبیاری شده با خون شجر دین نبی
کاین چنین بار و ر آمد تو بیا مهدی جان

از غم مام و پدر همسر و طفلان شهید
داغها بر جگر آمد تو بیا مهدی جان

هر که افسرده‌تر از عشق امیدش بیش

بر تو مشتاق‌تر آمد تو بیامیدی جان

ملا محمد رفیع واعظ قزوینی

نور مطلق

نیست در اقلیم هستی ای دل محنت قرین — آنقدر شادی که کس خندد بوضع آن و این

چون رحم دان تنگنای دهر پر آشوب را — روز و شب می‌بایدت خون خورد دری چون چنین

پیش عاقل، یک دل پر درد باشد گوی چرخ — نزد دانا، یک رخ پر گرد پهنای زمین

شعله‌سان گردن مکش از چرب و میهای او — آب شمشیر است نی میهای این چرخ برین

همچو برگ گل سر خود گیر ازین باغ خراب — از زمین و آسمان چون عافیت دوری گزین

شاه اطلس بخش باشی یا گدای ژنده پوش — عاقبت چون میروی خواه آن چنان خواه این چنین

چون فریدون باش یا سلیمان گر شوی — کو فریدون کو سکندر، کو سلیمان، کو نگین!

بر درد دلها پی نان همچو رسوایی مگرد — در دل گیتی چو راز اهل دل پنهان نشین

قیمت جنس شهادت درهم و دینار نیست — نقد رایج از تهیدستی است در بازار دین

تنگی احوال، عارف را کمند وحدتست — سختی ایام مفلس را حصار آهنین

از گرفتن خویشتن را زیر دست کس مکن — می‌توان تا آسمان بودن چرا باشی زمین

بر نیاید غیر نومیدی ز دنیا هیچ کام — نیست بحر بحل را موجی بجز چین جبین

با کمال بی‌کمالی، در کمال نخوشد — نیست با اهل جهان دیگر کمالی بیش ازین

با کمال بی‌رگی چندین رگ گردن نگر — با دو صد عالم سبک مغزی بیا لنگر سین

از رگ گردن جهان شد بیشه، یارب کی شود — همچو شمشیر از غلاف آید برون سالار دین

حجت حق نور مطلق صاحب الامر آنکه او — بحر زخار امامت راست موج واپسین

هستی نه آسمان، از بهر ذات پاک اوست — چون وجود حلقهٔ انگشتر از بهر نگین

مهرتابان از فلک پیش فروغ روی او — بر زمین افتاده هر شب همچو چشم شرمگین

هستی او در جهان چون آب در گلها نهان — فیض او در شش جهت پنهان چو در موم انگبین

غایبانه عرض حال خویشتن تا کی کنم — روبرو خواهم که گویم حال دل را بعد ازین

کی شود یارب که آری پای دولت در رکاب — چتر شاهی بر سر از بال و پر روح الامین

تکیه تا ز ظلم، میدان جهان را بسته است — هست خالی جایت ای لشکرشکن در صدر زین

تا نیاید دامن عهدت بکف ایام را — کی تواند پاک شد از گرد بدعت روی دین

همچو شخص چشم راهی که بر تلها رود — رفته عیسی در رهت بر آسمان چارمین

دست در ایام ما، هر چند دست بدعتست — شرع هم دارد ز تو دستی ولی در آستین

پشت محراب از فراقت مانده بر دیوار غم — چوب منبر بی تو چون خانه دارد صد حنین

چون صفت گان چشم کور می آید به چشم — بی تو صفهای نمازای پیشوای شرع و دین

بی تو حرف و غلا در دلهای غفلت پیشگان — گشته همچون آتش افسرده خاکسترنشین

از برای جستجویت، شوقها را صد ثنا — در فراق روزگارت صبرها را آفرین

خود نهان و پر ز فیضت عالمی چون بوی مشک — ای فدای خاک پایت صد هزاران مشک چین

همچو نور دیده ها از پرده بیرون نه قدم — ای تو نور دیده های اولین و آخرین

بحر از هر موج دارد مصرعی در شان تو — قطره ما چون کند با مدحت ای شاه گزین

بر نیامد از سخن کاری که من می‌خواستم — دست شوق ما و دامان خموشی بعد ازین

همچنان کز جیب شب خورشید تابان سر زند — همچنان کز خواب بگشایند چشم اهل زمین

سر زند یارب ز شرق غیب مهر ذات تو

تا شود بیدار بخت شیعیان دل حزین

دکتر ناظرزاده کرمانی

نور خدائی

ای دل شیدای ما گرم تمنای تو — کی شود آخر پدید طلعت زیبای تو

گرچه نهانی ز چشم دل نبود ناامید — میرسد آخر بهم چشم من و پای تو

زاده نرگس توئی دیده چو نرگس بره — مانده که بیند مگر لالهٔ حمرای تو

ضعف مغرب شکست رونق بازار دین — باز شکستش دهد رونق کالای تو

تیره بماند جهان نور نتابد ز شرق — تا ندهد روشنی دی دلارای تو

این همه نو دولتان غره بجاه جلال — کاش کند جلوه‌ای عزهٔ عزای تو

باش که فرعونیان مست ستم ناگهان — خیره شود چشمشان از ید بیضای تو

از بشریت پرست جد تو بتها شکست — بت شکن آخر است همت والای تو

گوش بشر پر شده است از خبر این و آن — باز چه آید بگوش کی رسد آوای تو

سوخت ضعیف از ستم پای بنه در میان — تا بکشد انتقام دست توانای تو

نور خدائی چرا روی نهان میکنی — کس نکند جز خدا حل معمای تو

بدمنشان را کنون تصفیه‌ای درخور است — دین نکند جز به حق طبع مصفای تو

ظلم جفاگستران چون بنهایت رسید — بیخ ستم برکند عدل هویدای تو

گو همه دجال باش روی زمین زر فلک — همقدم موکبت هست مسیحای تو

دفتر ایام را معنی و خط ناقص است — هر ورقش گر نداشت جلوهٔ امضای تو

نیمهٔ شعبان بود روز امید بشر
شادی امروز ما نهصت فردای تو

طالب آملی

مولای دین

طبعم کند در آتش معنی سمندری — وانگه فشاند از پر و بال آب کوثری

نطقم ز پرده‌های صنم خانهٔ خیال — هردم بجلوه آرد بتهای آزری

از آتشین طبیعت غرّای روشنم — معنی چکد چو شعله از شمع خاوری

چون خامه‌ام سبیل کند عنبرین سواد — آهوی چین خجل شود از نافه گستری

یوسف‌تی اود از درود یوار خاطرم — آتاهی است مصر من از جوش مشتری

ارباب طبع با خرد مستقیم من — اجزای فهم را همه سازند مسطری

آندم که ناف آهوی کلکم بریده چرخ — افشاند سرمه وار بر او مشک اذفری

اینک هنوز یکسر مو کم نمی شود — از زخم او تراوش خونهای عنبری

ابکار خاطرم همه مریم طبیعتند — عیسی بهدشان در بی‌نک شوهری

وآن عیسیان نادره هر یک به معجزی — در مهد مادری زده کوس همسری

با من سخنوران که در این عرصهٔ سخن — هر لحظه میزنند نوای برابری

گویند شان به فاش که اینک نشسته است — با نغمه‌یی که این من و این لاف همسری

انصاف نیست ورنه در این عرصهٔ کلام — بر من مسلم است طریق سخنوری

مجموعهٔ خیال من آمد بروی کار — منسوخ گشت نسخهٔ دیوان انوری

آتش فشاند عنصر طبعم بر این بساط — با خاک گشت یکسان ابیات عنصری

آن مایه گوهر است مرا در سحاب نظم — کز حمل آن بنالد صد بحر اخضری

اما چه سود کاین گهر ناب را اگر — بر دشمنان فشانم از نیک گوهری

آن کور باطنان نشناسند از سفال — با آنکه خویش را همه گیرند جوهری

با این طبیعت کج و این فهم دون اساس — هر یک سپرده‌اند بخود نظم گستری

نظمی چنان که هر نقطی از سواد آن — داغ برص نهد به عذار سخنوری

مشهور گشته اند بدین طبع در جهان — از بس اینکه طالعشان کرده یاوری

ور نی نظر به پرتو شان بر تو واجبست — غسل زبان اگر بغلط نامشان بری

از شرم این سیاه دلان میبرم پناه — بر درگه امام زمان پور عسکری

مولای دین محمد مهدی که شرع او — داده رواج قاعدهٔ دین جعفری

فتوای او که نسخهٔ عیسای ملت است — جانها دمیده در تن شرع پیمبری

تا فرش عدل او شده زینت گزین — برچیده دست ظلم بساط ستمگری

عاجز چنان قوی شده اکنون که روبهان — گسترده اند فرش ز نطع غضنفری

جا کرده در جبلت شاهین ز عدل او — وهمی که بود لازم طبع کبوتری

جودش بدان رسیده که گر نسبتی دهم — دست جواد او را با ابر آذری

بیچاره ابر از عرق انفعال خویش — ریزد بخاک مایهٔ صد بحر اخضری

بازم به مدح اوزده سر مطلعی ز صبح
کان نظم میکند به گهرها برابری

ای شرع تو مروج دین پیمبری — زیب از تو یافته روش شرع گستری
دعوای غبن عمر کنند اهل روزگار — بر روزگار چون تو نشینی بدادری
یک دل کم است مهر ترا زانکه مهر تو — دارد هزار ذره چو این مهر خاوری
تا ذره ذره را دل دیگر بر آورد — نقاش داده دل ز اشکل صوری
تا چند شام کفر کند عرض تیرگی — وز بیم، صبح دین نکند پرتو دری
وقت کز نشیمن اقبال متدام — چون خور برون خرامی با تیغ حیدری
وانگه بسعی، بازوی اسلام برکشی — زین وبهان کفر لباس غضنفری
یک چند گرد معجر شان مغفری ز فرق — بنمای معجزی که کند باز معجری
بشکن شکسته زورقشان را بموج قهر — وانگاه ده بدجلهٔ خونشان شناوری

جمعی کز آن میانه به اسلام مایلند — فرمایشان به جادهٔ شرع رهبری

طالب رسید وقت دعا دست مال را — وانگه بدین دعا کن ختم شاعری

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق

وین رسم خوش اساس نیابد مکرری

نعمت‌الله شمسی یزدانفاکی

گل بی خار

ای یگانه در گنجینهٔ قرآن مهدی — ناصر روح خدا پیر جماران مهدی

بهر عشاق خود ای مظهر الطاف خدا — یکدم از روی فرخ بنمایان مهدی

داغ جانسوز فراق تو چه جانها که نسوخت — کی میسر شود آن وعدهٔ یزدان مهدی

چونکه از درد دل دلشدگان آگاهی — پس چسان من بنمایم سخن عنوان مهدی

بهر این کالبد بیرمق ما جان باش — زدم عیسوی خود تو بدم جان مهدی

گل بخیار گلستان صفایی زین رو — گل به روی تو برد رشک فراوان مهدی

بلبل از وصل گل اینگونه به شور و شعف است — بی وصال تو ندارم لب خندان مهدی

همه با دامن گل در بر دلدار آیند — من ندارم بجز از اشک بدامان مهدی

شده از هجر تو ای پاکدل این دل پرخون — کی بپایان رسد این موسم هجران مهدی

دل بیمار مرا از کرمت کن درمان — ای طبیب دل بیمار پریشان مهدی

ای مهی کز پس ابر انهمه نور افشانی — چه شود گر کنی آن چهره نمایان مهدی

غیر نقش تو بر لوح دل من نقشی نیست — بدبستان تو من طفل سبق خوان مهدی

گر شود وعده دیدار تو میسور مرا — سر بپایت نهم ایثار کنم جان مهدی

هر که را مهر تو اندر دل او جای گرفت — به صف حشر ندارد غم حرمان مهدی

عارفان بر شجر عشق اگر برگ و برند — تو که اصل شجری ای همه عرفان مهدی

تا بکی کربلا در کف چنگ ظالم — بگشا راه حریم شه عطشان مهدی

رمز پیروزی ما در گرو نصرت تست — چون تویی یاور ما در همه دوران مهدی

گر سفیران خدا بر تو همی فخر کنند — فاکر زار چه گوید به از آنان مهدی

گرچه از روسیهی شهره گیتی شده ام — لیک دارم به تو امید فراوان مهدی

همه آمال من این است که اندر دم مرگ — تو بیایی ببرم با لب خندان مهدی

مهدی الهی قمشه‌ای

چشم عاشقان تا کی ریزد از فراقت خون

ای جمال زیبایت، ظل حسن یزدانی — گشته آشکار از وی، سر غیب پنهانی

ای رخت به نیکوئی، ماه در شب عالم — چهره دل آرایت، آفتاب نورانی

ای بکشور ایمان، شهریار بیهمتا — وی بعرصهٔ امکان، گنج علم سبحانی

چهرهٔ دل آرا را، بر جهانیان بنما — چند رخ نهان سازی، ای که بر جهان جانی

آیت خدائی تو، جان مصطفائی تو — قلب مرتضائی تو، هفت سر قرآنی

زانتظار عالم را، از کرم برون آور — ساز بلک گیتی را، رشک باغ رضوانی

همچو شمع و پروانه، سوز عاشقی در دل، داغ دل به پیشانی

چند دیدهٔ ما را، در رهت کنی جیحون — روشن از رخت گردان، این جهان ظلمانی

بر کمال صنع خویش، حق تبارک آگفت — چون تو را بحسن آراست، رب نوع انسانی

از تو بر سر آدم، تاج عزت کرمنا — نوح را تو فی رهبر، ز انقلاب طوفانی

موسی از جلالت یافت ملک عزت و دولت — عیسی از جمالت گشت فرد قدس روحانی

زان جمال قدوسی، پرده بر فکن کز عشق — بر رخت شود حیران چشم ماه کنعانی

هم نهان و هم پیدا، در مثل چو خورشیدی — گرچه از نظر چندیست، زیر ابر پنهانی

ای عجب به پنهانی، میزند ره دلها — زگست بشهلایی، زلفت از پریشانی

از رخت نقاب افکن، راز عالمی بگشا — تا عیان شود بر خلق، سر اول و ثانی

حال ما مسلمانان، درهم است و بیسامان — درد ما شود درمان، از لبت به آسانی

از عطای مسکینان، ملک حسن و احسانت — کم نگردد ای منعم، چون عطای حمانی

راه سخت و منزل دور، شام تار و مه بی نور — پای خسته دل رنجور، رهبر تو خود دانی

کار دل شده مشکل، دور کشتی از ساحل — روزگار نامقبل، داد از این پریشانی

چشم عاشقان تا کی، ریزد از فراق خون — درمند هجرانم، ای طبیب روحانی

خاطر «الهی» را از رخت چو ماه افروز

کز غمت شب هجران درهم است و ظلمانی

مهدی الهی قمشه ای

تو ظل خدای و یکتایی

ای شاهد حسن غیب یزدانی — ای مظهر اقتدار سبحانی

ای مصلح عالم ای جهان آرا — ای پرتو آفتاب ربانی

ای آیت غیب ذات ناپیدا — پیدا به تجلیات رحمانی

باز آی و جهان بعدل و داد آرای — تا چند درون پرده پنهانی

باز آی و جهان چو تار گیسویت — پیچید بظلمت و پریشانی

باز آی و دل جهانیان بگداز — زین بیش در انتظار و حیرانی

باز آی و دو چشم انتظار ما — از طلعت خود نمای نورانی

ای یاور و یارت ایزد یکتا — لطف ازلت کند نگهبانی

ملک و ملکوت را تو ئی رهبر — بر غیب و شهود هم تو سلطانی

بر کشور شرع مصطفی بنگر — ای خسرو تاجدار ایمانی

این خانهٔ شرع را عمارت کن — از لطف که میکشد بویرانی

ای روی تو شمع محفل عالم — در شام جهان تو ماه تابانی

ای مظهریهٔ آدم و خاتم — ای با تو عصای پور عمرانی

برتر ز فصاحت از مسیحائی — وز حسن فزون ز ماه کنعانی

باز آی بچاره کشور دین را — زین گم شدگان تیره نادانی

باز آ که جهان هائی از ظلمت — از شعشعهٔ رخت به آسانی

ای مهر سپهر علم و دین باز آی — عالم شده شام تار ظلمانی

ما را سر خوان جود احسانت — بپذیر تو از کرم به مهمانی

ای رهبر عالم ایکه صد خضر است — از شوق لقای تو بیابانی

ما تشنهٔ جرعهٔ وصال تو — تو چشمهٔ کوثری و رضوانی

خلقی همه تشنگان دیدارت — ای آب حیات و خضر روحانی

تو ظل خدای فرد یکتائی — تو منبع لطف و جود احسانی

لطفی کن و خلق را ز غم برهان — بنمای رخ ای جمال سبحانی

بر قطره شه دالهیا، دل بند — بگسل ز تعلقات جسمانی

گر غرق گناهی ای الهی باز — نومید مشو ز لطف رحمانی

بر حجت غیب حق توسل جو

هر جا که بکار خویش درمانی

مثنویّات

نظامی گنجوی

منتظران را لب آمد نفس

ای مدنی برقع و مکّی نقاب — سایه‌نشین چند بود آفتاب؟

منتظران را لب آمد نفس — ای ز تو فریاد بفریادرس

ملک برآرای و جهان تازه کن — هر دو جهان را تو پر آوازه کن

پسته که تو زن تا اُمرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خُطَبا دم زنند

بازکش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه موریم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست — قلب تو داری علم آنجا چراست

خلوتی پرده اسرار، شو — ما همه خفتیم تو بیدار شو

ز آفت این خانهٔ آفت پذیر

دست برآور همه را دستگیر

صغیر اصفهانی

واسطهٔ فیض

ای فلکت پایهٔ کاخ وقار — ای ملکت چاکر و خدمتگزار

واسطهٔ فیضی و خلاقِ جود — عالم امکان بتو دارد وجود

شاه و گدا جمله غلام تواند — ریزه خور سفرهٔ عام تواند

ابر بفرمان تو بارد همی — خار به حکم تو گل آرد همی

خسرو عدلت چو فراز دهم — ظلم نهد روی بسوی عدم

مهر دش آفاق مسخر کنی — عالمی از چهرهٔ منور کنی

خواست صغیر ای شه عالی جناب — ختم بنام تو شود این کتاب

گفت بتاریخ دو مصرع که آن — آمدش از روح قدس بر زبان

آنکه ز وی هست جهان را قیام

مهدی موعود بود والسلام

محمود شاهرخی نجفه

میلاد نور

امشب شب فرخنده میلاد نور است — بی پرده نور غیب مطلق در ظهور است

امشب عیان گردیدان سر نهانی — کو خواند بر موسی حدیث لن ترانی

امشب به بزم قدس شوری عاشقانه است — لاهوتیان را از طرب بر لب ترانه است

نخل مراد انبیا امشب ثمر داد — شاخ امید اولیا بالید و بر داد

در کارگاه غیب نقشی تازه بستند — امشب کتاب شرع را شیرازه بستند

بشکفت امشب سر حق در جان نرگس — سر زد گل توحید از دامان نرگس

سر زد ز برج غیب و از شرق حقیقت — مهر منیر حق سنا برق حقیقت

آن کو که موعود امم سر کتاب است — فرمانش نافذ منطقش فصل الخطاب است

آن منجی مستضعفان آن مصلح کل — آن آفتاب معدلت مهر تفضل

آن رکن شرع و اصل دین و عین ایمان — آن وارث علم رسول و روح قرآن

آن در درج معرفت آن بحر احسان — کز وی رسد فیض خدا بر ملک امکان

آن طلعت حق مطلع انوار سرمد — آن قرة العین علی نفس محمد (ص)

مهدی که در ملک بقا صاحب زمانست — یادش چراغ سینهٔ مستضعفانست

باد اطلوع کوکب این گوهر پاک

فرخنده بر مستضعفان عرصهٔ خاک

ذاکر جوهری

خیز و جهان پاک ز ناپاک کن

ای ولی عصر و امام زمان — ای سبب خلقت کون و مکان

ای بولای تو، تولای ما — مهر تو آئینه دلهای ما

تا تو ز ما روی نهان کرده ای — خون دل پیر و جوان کرده ای

خیز و ببین ای شه دنیا و دین — کفر گرفته همه روی زمین

عالم ما عالم دیگر شده — آینه دهر مکدر شده

شرع نبی یک سره بر باد رفت — دین ز کف بنده و آزاد رفت

خانه ایمان همه ویران ببین — گبر و مسلمان همه یکسان ببین

خیز و بکش تیغ دو سر از نیام — ای شه منصور پی انتقام

خیز و جهان پاک ز ناپاک کن — روی زمین پاک ز خاشاک کن

ای بتو امید همه خاکیان — بلکه امید همه افلاکیان

شمس و فلک شمهٔ ایوان توست — جن و ملک بندهٔ دربان توست

مطلع والشمس بود روی تو — مظهر والليل دو گیسوی تو

دیدهٔ خلقی همه در انتظار — کز پس این پرده شوی آشکار

محتجب از خلق جهان تا بکی؟ — در پس این پرده نهان تا بکی؟

ما که نداریم بغیر از تو کس — ای شه خوبان تو بفریاد رس

«ذاکر» بیچاره همه صبح و شام

میکند از دور بکویت سلام

ناصر مکارم شیرازی

زمزمهٔ دلباختگان

برو ای باد صبا کن گذری — ببر از ما سوی آن شه خبری

تو همین پادشه خوبانی — تو در این پیکر عالم جانی

به خدا طاقت ما طاق شده — دیده از بهر تو مشتاق شده

جام دل از غم تو لبریز است — سینه پر اخگر و آتش خیز است

دیده گریان و جگر پر خون است — خوب دانی که درونم چون است!

مونس و منتظر جانهائی — تسلیت بخش دل شیدائی

با همه فقر خریدار توام — عاشق خسته و افکار توام

فاش می‌گویم، دل باخته‌ام — به تو از غیر تو پرداخته‌ام!

فاش می‌گویم، مجنون توام — طالب و واله و مفتون توام

من از آن روز که بشناختمت — یک نگه کردم و دل باختمت

کمر بندگیت را بستم — به صف چاکریت پیوستم

تو همان عیسی روح اللهی — وارث صدق کلیم اللهی

آدم و نوح نبی اللهی — بهترین پور خلیل اللهی

تو محمد، تو حسین و حسنی — یادگار و خلف بوالحسنی

صدف کون و مکان را گهری — از همه پاکدلان پاکتری

بهر دیدار تو در تاب و تبم — سخت سودائی آن خال لبم

در رهت خیل شهیدان تا چند — دوستان بی سر و سامان تا چند

در سماوات هدایت قمری — تو ز خوبان جهان خوبتری

همه از یمن تو روزی خوارند — آسمانها همه اندر کارند

گر نبودی تو، افلاک نبود — آب و باد، آتش و هم خاک نبود

آدم بوالبشر از کتم عدم — نهادی به جهان هیچ قدم

سوخته ز آتش کین خرمن دین — ظلم و بیداد شده جانگزین

همه از ظلم و ستم خسته شده — جمله درهای فرج بسته شده

عدل افسانه شده چون عنقا — قلب خونابه شده چون صهبا

رفته برباد از آن صلح و قرار — بر جهان سایه فکن استکبار!

روح افسرده و دل پژمرده — آسمان خفته، خلایق مرده

چهرهٔ خلق جهان مسخ شده — سخن حق عملاً نسخ شده

دوستانت همه سرگردانند — واله و غمزده و حیرانند

عاشقت که عنایت نکنی — مخلصان غرق کرامت نکنی

ناصرم از کرمت آگاهم

کمترین خادم آن درگاهم

سایر قالبهای شعری

امام خمینی

در میلاد باسعادت حضرت مهدی عج

مژده فرودین ز نو بنمود گیتی را تسخر
جیشش از مغرب زمین بگرفت تا مشرق سراسر

رایتش افراشت پرچم زین مقرنس چرخ اخضر
گشت از فرمان وی در خدمتش گردون مقرر

بر جهان و هر چه اندر اوست یکسر حکمران شد

قدرتش بگرفت از خط عرب تا ملک ایران
از فراز تو ده انورس تا سر حد خاران

هند و قفقاز و حبش بلغار و ترکستان و سودان
هم طراز دشت و کوهستان و هم پهنای عمان

دولتش از فر و حشمت تالی ساسانیان شد

کرده لشکر را ز ابر تیره اردوئی منظم
داد هر یک از صرصر بادیه پیمائی ادهم

بر سران لشکر از خورشید نیزه داد پرچم
رعد را فرمان حاضرباش دادی چون شب جم

برق از بهر سلام عید نو آتش فشان شد

چون سران لشکری حاضر شدند از دور و نزدیک
هم امیران سپه آماده شد از ترک و تاجیک

داد از امر قضا بر رعد غرّان حکم موزیک
زان سپس دادی بر آن عثمان سپه فرمان شلیک

توده غبر از شلیک ایشان بمباردمان شد

از شلیک لشکری بر خاک تیره خون بریزد
قلبها سوراخ و اندر صفحهٔ هامون بریزد

هم سنجاک تیره از گردون دو صد ملیون بریزد
زهرهٔ قیصر شکافد قلب ناپلیون بریزد

لیک زان بمباردمان عالم بهشت جاودان شد

روزگار از نوجوان گردید و عالم گشت برنا
چرخ پیر و جهان بهروز و خوش اقبال دنیا

در طرب خورشید و در رقص و در عشرت شد ثریا
بسکه اسباب طرب گردیده از هر سو مهیا

پیر فرتوت کهن از فرط عشرت نوجوان شد

سر بسر دوشیزگان بوستان چون نوعروسان
داشته فرصت غنیمت در غیاب بوستان‌بان

کرده خلوت با جوانهای سحابی در گلستان
رفته در یک پیرهن با یکدیگر چون جان و جانان

من گزارش را نمیدانم دگر آنجا چسان شد

لیک دانم اینقدر کل چون عروسان باز گشت
نسترن آبستن آمد سنبل تر ذوالمنن گشت

آن عقیمی را که در دی بخت رفت اقبال برگشت
این زمان طفلش یکی دوشیزه و اندیگر پسر گشت

موسم عیشش بباید سوگواریش گران شد

چند روزی رفت تا ز ایام فصل نوبهاری
وقت زائیدن بباید شان و روز طفل داری

دست قدرت قابله گردید و هر یک ابیاری
زاد آن یک طفلکی مه پاره و این سیمین عذاری

پاک یزدان هر چه را تقدیر فرمود آنچنان شد

دختر رز اندک اندک شد مهی رخساره گلگون
غیرت لیلی شد و هر کس ورا گردید مجنون

غمزه زد تا رفته رفته میفروشش گشت مفتون
خواستگاری کردش و برد از سرای مام بیرون

از نتاجش باده گلرنگ روح افزای جان شد

سیب سیم اندام قان گشت و شد دلدار حیا
گشت پنهان پشت شاخ از برگ محکم بست رخسار

تا که روزی دید او را بی‌جان گشتش خریدار — بسکه رو بر آستانش سوده آن رنجور افکار

چهره‌اش زرد و رخش پرگرد و حالش ناتوان شد

جان‌فزا از می طرب‌انگیز و خوش آرات بلبل — تا که آید در حبالهٔ عقد او گل بی‌تأمل

تار صلصل زد ز نو طوطی و گرم رقص سنبل — بسکه روح‌افزا طرب‌انگیز شد بزم و طرب گل

برخلاف شیوهٔ معشوقگان تصنیف‌خوان شد

این اساس شادی اندر تودهٔ غبرا مهیاست — یا که اندر بوستانهای زمینی عیش برپاست

خود در این نوروز اندر هشت جنت شور و غوغاست — قدسیان را نیز در لاهوت جشنی روح‌افزاست

چونکه این نوروز با میلاد مهدی توأمان شد

مصدر هر هشت گردون مبدأ هر هفت اختر — خالق هر شش جهت نور دل هر پنج مصدر

والی هر چار عنصر حکمران هر سه دفتر — پادشاه هر دو عالم حجت یکتای داور

آنکه جودش شهره زد آسمان بل لامکان شد

مصطفی سیرت علی فرزند فاطمه عصمت حسن خو — هم حسین قدرت علی زهد و محمد علم و مه رو

شاه جعفر فیض و کاظم حلم و مفهم قبله گیسو — هم تقی تقوا نقی بخشایش و هم عسکری

مهدی قائم که در وی جمع اوصافی چنان شد

پادشاه عسکری طلعت نقی حشمت تقی فر — بوالحسن فرمان و موسی قدرت و تقدیر جعفر

علم باقر زهد سجاد و حسینی تاج افسر — مجتبی حکم و رضیه عصمت و دولت چو حیدر

مصطفی اوصاف مجلای خداوند جهان شد

جلوهٔ ذاتش به قدرت تالی فیض مقدس — فیض بخشش بخشش ثانی مجلای اقدس

نورش از کن گرد بر پا هشت گردون مقترنش — نطق من هر جا چو شمشیر است در وصف وی اخرس

لنگ پای عقل در وصف وی اندر گل گمان شد

دست تقدیرش به نیرو جلوهٔ عقل مجرد — آینهٔ انوار داور مظهر اوصاف احمد

حکم فرمانش محکم امر گفتارش مسدد — در خصایل ثانی اثنین ابوالقاسم محمد

حیات نیست جهان را مگر به هستی او
که اوست جان گرامی واین جهان بدن است
غیاب اوست به عالم همیشه عین ظهور
چنان که نور به‌چشم است وجان به تن است
به‌راه او شهدالله شهادت از دل وجان
امید پیر و جوان، آرزوی مرد و زن است
فلک به سنّت عید ولادتش به نشاط
طراز داده ز انجم هزار انجمن است
هلا به سنّت این عید، رامش دل جوی
که أفضل الأعمال است وأحسن السّنن است
دو بزم عیش خدایی پی ولادت او
به عرش اعظم و در آستان بوالحسن است
به بزم عید تو پذرفته از «صبوری» باد
جواهری که سزاوار رشتهٔ سخن است

کمپانی (مفتقر)

درمدح امام زمان

همره باد صبا نافهٔ مشك ختن است
یا نسیم چمن و بوی گل و یاسمن است
دیدهٔ دل شده رُوشن مگر ای باد صبا
همرهت پیرهن یوسف گل پیرهن است؟
شده شام دل آشفتهٔ غمگین خوشبوی
مگر از طرف یمن بوی اویس قرن است؟
یا مسیحا نفسی میرسد از عالم غیب
که دل مُرده دلان تازه تر از نسترن است
نفخه‌ای میوزد از عالم لاهوت بلی
نه نسیم چمن است و نه ز طرف یمن است
مرکز دائرهٔ هستی و قطب الاقطاب
آنکه با عالم امکان مثل رُوح و تن است

عقل بخشین بزرگ صادر اول — کالبد مستنیر و جان مُمثّل

راه هدی را یکی فروخته مشعل — هادی و مهدی سمیّ احمد مرسل

حجّت غایب، ولی ایزد منّان

قاعده پرداز کارگاه الهی — راز جهان را دلش خبیر گواهی

جاهش برتر ز حدّ لایتناهی — فکر بکنه جلال و قدرش واهی

عقل بقرب کمال جاهش حیران

پرده نشین حریم لم یزلی اوست — شاهد غیبی و دلبر ازلی اوست

مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست — باری سرّ خفیّ و نور جلی اوست

خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای فستر تابناک برج امامت — وی گهر آبدار درج کرامت

ای بقد و قامت تو شور قیامت — خیز و بر افراز مکره آن قد و قامت

خیز و برافروز یکره آن رخ رخشان

غیر تو ای کنه مخفی احدیت — کیست که پیدا کند کنوز هویت

از تو عیان است جلوهٔ صمدیت — هیچ تو را با خدای نیست دوئیت

ذات تو با ذات هوست یکسر و یکسان

خیز و عیان کن بخلق جلوهٔ دادار — خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار

گر نکنی پای در رکاب ظفر یار — منتظرانت زنند ای شه ابرار

دست بدامان شهسوار خراسان

زادهٔ موسی که طور او ست حریمش — عیسی گردون نشین غلام قدیمش

هر دو جهان ریزه خوار کف کریمش — آنکه بفرمان واجب التعظیمش

برجهد از نقش پرده ضیغم غرثان

خرگه ناسوت هست مایهٔ پستش — مسند لاهوت جایگاه نشستش

عقلِ خردمند گشته واله و مستش غیر خدایش مخوانکه هست نگنجش

بخ بخ از این عزّ و این جلالت و این شان

ذاتش آیینهٔ خدای نما شد گرچه خدا نیست کی جدا ز خدا شد

درگه او زیب بخش عرش علا شد هر که بدرگاه او ز روی صفا شد

زاهل صفا شد بسان خواجه دوران

فخرالدین عراقی

حضرت بقیة الله الاعظم عج
در استغاثه و توسل به پیشگاه مقدس

مرمن نقاب بگشا ز جمال کبریائی — که بتان فرو گذارند اساس خودنمائی

شده انتظارم از حد چه شود ز درد درآئی — ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی

چکنم که هست اینها گل باغ آشنائی

چه کنم چکاره ام من که رسم بعاشقانت — شرف است اینکه بوسم قدم ملازمانت

به امید استخوانی که هما برد ز خوانت — همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستانت

که رقیب در نیاید به بهانه گدائی

چو ز دست برد دشمن رخ خود عیان نماید — ز عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید

رخ خود پی نظاره چو به گلستان نماید — مژه های چشم یارم نظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

چو جمال حُسن مطلق که ز جلوه بی نیاز است
دل مبتلای محمود به غمزهٔ ایاز است

چو مدار شوخ چشمان همه عشوه است و ناز است
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است

به امید آنکه شاید تو به چشم من درآئی

بحدیث لعل گاهی زدم ره دل و دین
کشدم نیازگاهی به کمند زلف پرچین

زدم به تیر مژگان کشدم به خنجر کین
بکدام مذهب و دین بکدام ملت است این

که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

چو بنای کار عشاق به سوز و ساز دیدم
ره حسن و عشق یکسر به نیاز و ناز دیدم

ز جهانیان گروهی همه در مجاز دیدم
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم

چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

ز حدوث پا کشیدم به قدم رهم ندادند
ز وجود دم زدم من به عدم رهم ندادند

به کنشت سجده بردم به صنم رهم ندادند
بطواف خانه رفتم به حرم رهم ندادند

که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی

سحری بخواب بودم که صبا ز در برآمد — که نوید وصل گویا ز دیار دلبر آمد

همه مژده باد گویان که شب غمت سر آمد — در دیر میزدم من که ندا ز در درآمد

که درآ درآ عراقی، تو هم از آن بالایی

کیهانی

در میلاد بقیة الله الاعظم امام زمان عج

فیض روح قدسی باز طبع مردهٔ اجان داد
عندلیب نطقم را دستگاه دستان داد

بلبل عنادل خوان اجای در گلستان داد
طوطی شکرخا را ره بشکرستان داد

کام تشنه ما را خضر آب حیوان داد

موج عشق بی پایان قطره را بدریا برد
باد همت خاکی را برتر از ثریا برد

دستبرد اسکندر هرچه داشت دارا برد
عشق یار شهرآشوب عقل را به یغما برد

از تنم توانائی برد و آه سوزان داد

آسمان به آزادی کوس خیر مقدم زد
زهره با دو صد شادی نغمهٔ دمادم زد

عشرت خدادادی ساز عیسوی دم زد
صورت پریزادی راه نسل آدم زد

فتنهٔ رخش برباد نقد دین و ایمان داد

شمع شاهد وحدت باز در تجلی شد — نقش باطل کثرت محو «لا» و «الا» شد

تا که رایت نصرت زیب دوش مولا شد — ساز نغمهٔ عشرت تا بعرش اعلی شد

عیش و کامرانی را شاه عشق فرمان داد

شاد باش ای مجنون صبح شام غم آمد — با قدی بسی موزون لیلی قدم آمد

اسم اعظم مکنون مظهر اتم آمد — گنج گوهر مخزون معدن کرم آمد

تخت پادشاهی را عز و شان شایان داد

آفتاب لاهوت از مشرق ازل سر زد — تا ابد شرر اندر آفتاب خاور زد

باز سینهٔ سینا شعله از جگر برزد — باز پور عمران را مرغ شوق دل پر زد

دور باش غیرت داد در حریم امکان داد

صورتی نمایان شد از سرادق معنی — طلعتی بسی زیبا قامتی بسی رعنا

فرق فرقدان سایش زیب تاج کرمنا — رانده رفرف همت تا مقام «او ادنی»

بزم «لی مع الله» را رونقی فزاوان داد

سر مستتر آمد در مظاهر اعیان — غیب مستتر آمد در مشاهد عرفان

شاه مقتدر آمد در قلمرو امکان — سیر منتصر آمد در ممالک امکان

خیل دردمندان را حق صلای درمان داد

آنکه نسخهٔ ذاتش دفتر کمالاتست — مصحف کمالاتش محکمات آیاتست

اولین مقاماتش منتهی النهایاتست — طور نور دیدارش پرتوی از آن ذاتست

جلوهٔ دلارایش جان گرفت و جانان داد

بزم غیب مکنون را اوست شاهد مشهود — ذات حق بیچون را اوست فیض نامحدود

عاشقان مفتون را اوست غایت مقصود — دوستان دلخون را اوست مهدی موعود

در قلوب مشتاقان نام دلکش جانان داد

ای ز راه تا ماهی بندگان فرمانت — مسند شهنشاهی لایق غلامانت

بزم لی مع اللهی خلوتیست شایانت　　جلوه‌ای بکن گاهی تا شویم قربانت

جان ز کف توان دادن لیک یار شو آن دادن

ای حجاب ربانی تا بچند پنهانی　　ای تو یوسف ثانی تا بکی زندانی

شد محیط امکانی همچو شام ظلمانی　　جلوه کن به آسانی همچو صبح نورانی

بیش از این نشاید تن زیر بار هجران داد

از: ملک الشعرا محمدتقی بهار خراسانی

شاهد بزم ازلی

باز در جلوه گری شد صنمی جلوه گری — دلبری پرده نشین شاهدکی پرده دری

باخبر از همه و ز عاشق خود بیخبری — نکند در دل او نالهٔ عاشق اثری

هیچ با ما دل او را سر احسان نبود

دل او، او را گویی که بفرمان نبود

دل من برده ز تو لعبت شیرین سخنی — شاهدی، ماهرخی، سروقدی، سیم تنی

رخ و بالایش چون ناری بر نارونی — دل من پیشش چون مرغی بر بارنی

در همه گیتی امروز بخوبی سمر است

زانچه در خوبی اندیشه کنی خوبتر است

دیرگاهی ست که کرده ست مکان در دل من — به غم عشقش آمیخته آب و گل من

هله جز ناله و افغان نبود حاصل من — بفزوده ست غمش مشکل بر مشکل من

کیست کاین مشکل آسان کند انشاء الله

بنده تواند، یزدان کند انشاء الله

بسکه آن شوخ جفاپیشه، جفا پیشه کند — دل من زین غم و اندیشه پر اندیشه کند

هجر و وصلش چو به گلزار دل اندیشه کند — آن یکی ریشه کند و آن دگری ریشه کند

سوزد از آتش هجرش دل محنت کش من

لیک وصلش زند آبی بسر آتش من

چه دلست اینکه یکی روز بسامان نبود — پند نپذیرد و از کرده پشیمان نبود

روز و شب جز که در آن چاه زنخدان نبود — چه گنه کرد که جز در خور زندان نبود

با چنین بهده دل دست ز جان باید شست

اینچنین گفت مرا سپیده از روز نخست

دل گر از راه برون رفت براه آورمش — پرده ی خودسری و کبر ز هم بردرمش

پس چه جستوگه معشوق حقیقی برمش — برم اندر حرم شاه و کنم محترمش

تا مگر از دل و جان بندگی شاه کند

هم مرا روزی از راز شه آگاه کند

شاه خوبان که بجز جانب درویش ندید — آنکه شد عاشق و معشوق بجز خویش ندید

روی او را ز صفا چشم بد اندیش ندید — دیده عاشق از یک نظرش بیش ندید

کاینچنین شور غم عشق بهم در فکند

آه اگر روزی آن پرده ز رخ برفکند

کیست معشوق من؟ آن شاهد بزم ازلی — مظهر جلوه حق، سر خفی، نور جلی

سرو بستان نبی، شمع شبستان علی — محرم اندر حرم قرب شه لم یزلی

هادی مهدی، دارای جهان حجت عصر

آنکه بر رایت او خواند خدا آیت نصر

ایزد از روز ازل کاین گل پاکیزه سرشت — این برومند شجر در چمن دهر بکشت

بدو دستش دو کلید از قبل خویش بهشت — تا بدین هر دو گشاید در سجین و بهشت

بدسگالش را در کام ربا بد سجین

نیکخواهش را آغوش دهد حور العین

هفت دوزخ ز لهیب غضبش یک لهب است — هشت جنت ز ریاض کرمش یک خس است

نه فلک اشرف از درگه او مکتب است — خلقت ذاتش ایجاد جهان را سبب است

او خدا را همه از خلقت گیتی غرض است

ذات او جوهر و باقی همه گیتی عرض است

تا جهان بوده ستاین نور جهان آرا بود — بود از آن روز که فی آدم و فی حوا بود

او سلیمان بد و او عیسی و او موسی بود — نوح و یونس را او همره در دریا بود

آسمان بود و زمین بود و بشر بود و ملک

نور او که بزمین بود عیان گر بفلک

گر نهان ست یکی روز عیان خواهد شد — آشکار از رخش آن از نهان خواهد شد

در همه گیتی فرمانش روان خواهد شد — آنچه خواهیم بحمدالله آن خواهد شد

تا رسد دست من آن روز بدان دامن پاک

نهم امروز بدین در سر طاعت بر خاک

حکیم صفای اصفهانی

پادشاه عصر

از شاخ سرو، مرغ سحرخیز زد صفیر — برخیز، من غلام تو ای ترک بی نظیر

سلطان سرخ گل ز رنگارنگون سریر — ای لاله تو رهن و مشک تو دستگیر

با گونهٔ چو لاله بیاور شراب پیر

در پای گل که عالم فرتوت شد جوان

از کاخ سر پس از مه اردیبهشت زن — خرداد شد تو خیمه بر اطراف کشت زن

ز آب فسردهٔ نارکف زرد هشت زن — بر دار خشت خم، سر گردون به خشت زن

آن خاک خشک بر سر آن پیر زشت ازان

ای خوبتر بگونه ز خورشید آسمان

زلف تو مشک ناب فروهشته بر پرند — بر پای دل ز یک سر مویت هزار بند

تا شد لوای عشق تو از بام دل بلند — بنیان هستی من و ما را زبیخ کند

ای قطرهٔ تو فتنهٔ دلهای دردمند

ای گونهٔ تو آفت جانهای ناتوان

ساقی بیا که چون بط آهنگ شط کنیم — در شط می شنا چو شتابنده بط کنیم

ادراک سر جام جم از هفت خط کنیم — از نای بط شهود دم با ربط کنیم

جان را رهین خون گرانبار بط کنیم

در پیشگاه میکدهٔ صاحب الزمان(ع)

ختم ولایت نبوی، پادشاه عصر — ذاتی که سر سر نبوت بدوست حصر

آن شاه کش ببام الوهیت است قصر — باب امم، امام مسلم، خدای نصر

موجود بی بدایت و بی انتها و حصر

مولود در مکان، پدر بی لامکان

طفلی که پیر بود و فلک بود در قماط — سری که ملک را به ملک داد ارتباط

کویش بهشت و رهگذر کوی او صراط — ساری است همچو نقطهٔ توحید از نقاط

در صورت سلیمان، در کسوت بساط

در عقل و نفس و طبع هیولی و جسم و جان

مشکوة سرّ اوست ولی نعمت مسیح — از دولت گدای درش دولت مسیح

در کیش اوست پیش امم دعوت مسیح — از خوان اوست ریزه خوری حضرت مسیح

روحی که جلوه کرد در او صورت مسیح

آمد برون ز خلوت و شد عیسی زمان

عیسی پیاده می‌ست به ظلّ لوای تو — تو پادشاه امری و عیسی گدای تو

من با زبان عیسی گویم ثنای تو — ای مهدی وجود که جانها فدای تو

دجّال شرک خانه گرفته است جای تو

توحید کن که جای بپرد از دایرهٔ عیان

خورشید آسمان ولایت کجا و ظل؟ خیر البشر کجا و بشر؟ دل کجا و گل؟

روح الله آیتی ست ز انسان معتدل عیسی لطیفه‌یی ست از آن لطف متصل

ای فتنهٔ مشاهده دلبر کجا و دل؟

مهدی کجا و عیسی جانان کجا و جان؟

مهدی ظهور جمع جمیع حقایقست بر بدو و ختم، قادر و قیوم فائقست

اسما شقیق و مهدی باغ شقایقست هست این حدیقه‌یی که محیط حدائقست

عیسی دقیقه‌یی ست که از آن دقایقست

مهدیست مظهر کل در مخمصهٔ عیان

ای جامع لطیف که در هر دلیت جاست در دل نشسته‌یی تو و دل خانهٔ خداست

یک کشور و دو سلطان! در عهدهٔ خطاست حق را دوئی نگنجد، این مسلک صفاست

توحید سر خاص سلاطین اولیاست

یک پادشاست بر همه عالم خدایگان

غلامرضا قدسی مشهدی

مصلح کل

ایکه در حسن کسی همسر و همتای تو نیست
جلوه‌ی ماه فلک چون رخ زیبای تو نیست

سرو افراخته چون قامت رعنای تو نیست
کیست آنکو بجهان واله و شیدای تو نیست

گرچه پنهان نظر روی نکوی تو بود
چشم ارباب بصیرت همه سوی تو بود

آتش عشق تو در سینه نهفتن تا کی
همه شب از غم هجر تو نخفتن تا کی

طعنه زاغیار تو ای یار شنفتن تا کی
روی نادیده و اوصاف تو گفتن تا کی

چهره بگشای که رخسار تو دیدن دارد
سخن از لعل تو ای دوست شنیدن دارد

اگر ای مه زره مهر بیائی چه شود
نظری جانب عشاق نمائی چه شود

غنچه‌ی لب بتکلم بگشائی چه شود
همچو بلبل بچمن نغمه سرائی چه شود

بی گل روی تو گلزار ندارد رونق

از صفای تو صفا یافته گیتی الحق

دل بود شیفتهٔ طرهٔ مویت ایدوست — چشم ما هست شب و روز بسویت ایدوست

جان بلب آمده از دوری کویت ایدوست — کس نیاورد خبر از سر کویت ایدوست

ره نبردیم بکوی تو و خون شد دل ما

رفت بر باد فنا از غم تو حاصل ما

خاطر ما ز فراق تو پریشان تا چند — دوستان از غم تو بی سر و سامان تا چند

خانهٔ دل بود از هجر تو ویران تا چند — در پس پردهٔ غیبت شده پنهان تا چند

پرده ای ماه فروزنده ز رخسار فکن

تا جهان را کنی، از ماه جمالت روشن

روی زیبای تو ای دوست ندیدیم آخر
گلی از گلشن وصل تو نچیدیم آخر

نغمه‌ی روح فزایت نشنیدیم آخر
چون هلال از غمت ای ماه خمیدیم آخر

روز ما تیره‌تر از شب بود از دوری تو
زده آتش بدل ما غم مستوری تو

شب تار همه را ماه دل افروز توئی
عارفان را بخدا معرفت آموز توئی

داور و دادرس و دادگر امروز توئی
مصلح کل توئی و بر همه پیروز توئی

هر که آزاده و دانشور و صاحب نظر است
بهر اصلاح جهان منتظر منتظر است

ما همه بنده، توئی صاحب ما، سرور ما
نبود جز تو کسی قائد ما، رهبر ما

چون توئی در همه جا حامی ما، یاور ما
در پناه تو بود ملت ما، کشور ما

سایه لطف تو تا بر سر احباب بود

دل ز مهر تو چو خورشید جهانتاب بود

ما همه عاشق دلداده و جانانه توئی — رهبر مردم آزاده و فرزانه توئی

صدف دین خدا را دُر یکدانه توئی — قدمی رنجه نما صاحب این خانه توئی

خانهٔ صبر ز هجران تو گردیده خراب

از ره لطف و کرم منتظران را دریاب

خاطر آشفته چنین پیرو قرآن مسند — بی‌پناه این همه افراد مسلمان مسند

بیش از این ذلت این جمع پریشان مسند — دوست را دست خوش فتنهٔ دوران مسند

تا کی نزد کسان بیکس و یاور باشیم

چند از دوری روی تو در آذر باشیم

سوی ما کن نظری از پی دلداری ما — که کند غیر تو از مهر و وفا یاری ما؟

تا تو از لطف نیایی بهواداری ما — که دهد خاتمه آخر به گرفتاری ما؟

ما همه منتظر مقدم فرخنده ی تو

تا به بینیم مگر چهره تابنده ی تو

دل افسرده ما از غم آگنده به بین — مسلمین را ز همه جای پراکنده به بین

آشنا را به بیگانه سر افکنده به بین — از غم بی هنری یکسره شرمنده به بین

چه بگویم که تو خود آگهی از راز نهان

باری آنجا که عیان است چه حاجت به بیان

بی تو ما در کف بیگانه گرفتار شدیم — خون جگر از ستم دشمن مکار شدیم

تو سری خور ز هوسرانی اشرار شدیم — در بر خلق جهان خوارتر از خار شدیم

اجنبی پای چو در کشور اسلام نهاد

هستی ملت ما را ز جفا داد بباد

سالها دم زند از مهر ولایت قدسی — میکند صبح و مسا مدح و ثنایت قدسی

فکند کاش سر خویش بپایت قدسی
تا کند جان خود از شوق فدایت قدسی

چه شود گر کنی از لطف به «قدسی» نظری

تا که از نخل وصال تو به چیند ثمری

حاج ملا هادی سبزواری (اسرار)

دو بند از یک ترجیع

سرخیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت — لطفی بنما به خوشه چینی

زابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت — چون صورت گیتی آفرینی

چون مردم دیدگان بدیده — اندر دل مردمان مکینی

آن به که به گوشه ای نشینم — یا رخت کشم به سرزمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش — تا چند کنی ز ما فراموش

دل را ز مژه خسانده ای نیش — وز نوش لبان نداده یک نوش

تا حلقهٔ زلف تو بدیدم — شد حلقهٔ بندگیم در گوش

نخل قدت ار به بر درآید — عمر ابد آیدم در آغوش

طاقی بمقام خوبرویی — ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت — تو نوش کنی و گویمت نوش

یک جرعه دهی ز لعل کافتم — تا روز شمار مست و مدهوش

زین بعد بر آن سرم که باشم — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم